

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرشناسه : رکاب طلائی، مهری، ۱۳۴۲.  
مشخصات نشر : شر شاهد  
شابک : ۷-۱۱۴-۷۶۹-۹۶۴-۹۷۸  
وضعیت فهرست نویسی : فیپا  
عنوان دیگر : روایتی از زندگی نامه شهدای دانش آموز.  
موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷-شہیدان-داستان.  
رده‌بندی کنگره: PIR ۱۳۹۷۸۳۴۵ ۳ ص ۲ ک/  
رده‌بندی دیویی : فا ۶۲/۳۸  
شماره کتاب‌شناسی ملی : ۵۱۷۱۵۱۳

**خادم‌الشهدا**

**رد پای یاران**

گردآورنده : مهری رکاب طلائی

ویراستار : آرزو حیدری

مدیر پژوهش و تدوین : مهری رکاب طلائی

صفحه‌آرا: زینب (سپیده) بهرامی هزاوه-روژینا رکاب طلائی

طراح جلد : حامد سعیدی

ناشر : نشر شاهد

چاپخانه : مجتمع چاپ کوثر

شمارگان : ۱۰۰۰ نسخه

شابک : ۷-۱۱۴-۷۶۹-۹۶۴-۹۷۸

نوبت چاپ : اول - پائیز ۱۳۹۹

تهیه و تولید : مجموعه فرهنگی خادم‌الشهدای استان مرکزی. اراک

با حمایت اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان مرکزی

---

کلیه حقوق این اثر متعلق است به :

اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان مرکزی و مجموعه فرهنگی خادم‌الشهدای استان مرکزی. اراک



# ردپای ملان

(زندگی نامه شهدای دانش آموز آموزش پرورش ناحیه ارکان)



امام عصر (عج)، شهدا، امام خمینی (ره) معمار کبیر انقلاب اسلامی، مقام معظم رهبری (امام خامنه‌ای) و خانواده‌های و الامقام شهدا...

## با سپاس فراوان از نویسندگان:

آقای حمید جعفری و خانم‌ها: مریم عبدی، سمیه رجبی، مریم طالبی، احسان منصوری، فاطمه سادات حسینی، فاطمه رضایی و مهری رکاب طلائی

## تقدیر و تشکر:

با سپاس و تشکر فراوان از خانواده شهدای دانش آموز و سازمان آموزش و پرورش و مدیریت و معاونت پرورشی و بسیج فرهنگیان ناحیه دو اراک، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، مرکز حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه، بسیج سپاه روح الله استان مرکزی، اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان مرکزی و خدام الشهداء آذر رضائی، مینا و مینو نورمحمدیگی، مهری عزیزآبادی، خاطره کمره ای، نظری، مژگان مجیدی، مریم حق‌بری، زهرا کاپله و خانم‌ها پرهیزکار و احمدی، مجاوری، ژیلافولادوند، هاشمی، کریمی، محمدی، محمد میرزایی، آذر مرادی، زینب (سپیده) بهرامی، عفت زند کما سایی، عفت لعلی، خواهران نوازی، فراهانی، فاطمه سادات و ریحانه سادات حسینی، زینب، ملیحه و معصومه فلاح، ندا رجبی مقدم، پروانه رضائی، مولود و روزیتا رکاب طلائی، زهرا حکمی، افسانه حسینجانی، پروین مفتاح‌زاده، سمیه رجبی، مریم طالبی، معصومه انصاری، زهرا ارجلو و آقایان علی حمزه لویان، رضا یادگاری، احمد منصور کیایی، ناصر فتاحی، حجت، جمشید واردشیر (افشین) و میثم رکاب طلائی، حسن نجفی که (در جمع آوری اطلاعات و اسناد) ما را یاری نمودند.



### فهرست مطالب

<p>شهِید غلام‌عباس راستگردانی ..... ۹۰</p> <p>شهِید مجید محمّدی ..... ۹۴</p> <p>شهِید محمّد نوری ..... ۹۷</p> <p>شهِید محسن رضایی ..... ۱۰۰</p> <p>شهِید محمّد خراطی ..... ۱۰۶</p> <p>شهِید محمّد داوود طهماسبی ..... ۱۱۱</p> <p>شهِید محمّد غیاث آبادی ..... ۱۱۴</p> <p>شهِید محمّد رضا عباسی ..... ۱۱۸</p> <p>شهِید مرتضی دوست محمّدی ..... ۱۲۲</p> <p>شهِید مسعود امیدخدا دزفولی ..... ۱۲۵</p> <p>شهِید مسعود مطیع پور ..... ۱۲۹</p> <p>شهِید مسعود مهدوی ..... ۱۳۵</p> <p>شهِید مهدی مینویی الکه ..... ۱۳۸</p> <p>شهِید ناصر بغدادی ..... ۱۴۳</p> <p>شهِیده لیلا شفیعی ..... ۱۴۶</p> <p>شهِیده مهتاب صالحی ..... ۱۵۱</p> <p>شهِیدان فلاح عراقی ..... ۱۵۶</p> <p>شهِیده مریم رازی ..... ۱۶۱</p> <p>شهِیده مرضیه سلم آبادی ..... ۱۶۶</p> <p>شهِیدان پور محمودی ..... ۱۷۰</p>	<p>شهِید ابوالقاسم عظیمی ..... ۶</p> <p>شهِید الیاس محمّدی ..... ۱۲</p> <p>شهِید جلیل محمّدی ..... ۱۴</p> <p>شهِید حسن پرویزی ..... ۱۹</p> <p>شهِید حمید رفیعی ..... ۲۵</p> <p>شهِید حمید کوشک ..... ۳۴</p> <p>شهِید حمید رضا غیاث آبادی ..... ۴۲</p> <p>شهِید خسرو هندودری ..... ۴۴</p> <p>شهِید رضا رضائی ..... ۴۶</p> <p>شهِید رضا عسگری ..... ۵۰</p> <p>شهِید رضا غلامی ..... ۵۳</p> <p>شهِید سیّد محسن مقدّسی ..... ۵۷</p> <p>شهِید سیّد مرتضی حسینی ..... ۶۰</p> <p>شهِید عبدالرضا صالحی مرزیجرانی ..... ۶۴</p> <p>شهِید عزت الله کریمی ..... ۶۹</p> <p>شهِید علی اصغر داوود آبادی ..... ۷۴</p> <p>شهِید علی اصغر نوازانی ..... ۷۷</p> <p>شهِید علی مرادی ..... ۸۵</p> <p>شهِید غلام‌رضا لطیفی ..... ۸۷</p>
--	---

### شهید ابوالقاسم عظیمی

فصل بهار بود، زمستان سرد و استخوان سوز، جای خود را به سرسبزی و طراوت بهاران می داد. مادر کنار حوض نشسته بود و وضو می گرفت، همه جا بوی عید می داد. او در انتظار فرزندى خوش قدم بود و سعی کرده بود در این دوران همیشه با وضو باشد.

اغلب اوقات با خدایش رازونياز می کرد. در مناجاتش از خداوند تعالی می خواست تا مولودى سالم و صالح به او عطا کند. فرزندى نیک نام که بتواند، سال ها نام خانواده اش را زنده نگه دارد. دعایش اجابت شد و در ۱ آذر ۱۳۴۲ پسری به دنیا آورد که با قدمش برای پدر و مادر و همه ی ملتش افتخار آفرید. گویا تمام مناجات و مراقبه های مادر به بار نشست، در دامان گلی پرورید که همه ی جهان از بوی خوشش بهره بردند. پدر همیشه می گفت: «کسی که سه پسر دارد، باید نام آنها را احمد، محمود و ابوالقاسم بگذارد.» پسر را ابوالقاسم نامیدند تا همچون صاحب نامش، صاحب اخلاق نیک و سرنوشت پر سعادت شود. آری! رسول خدا (ص) نه تنها برای ما ایرانی ها؛ بلکه برای تمام انسان ها، برترین چهره و الگوی شناخته شده است. مادر و برخی از اهل خانواده، ابوالقاسم را حمید هم صدا می زدند. ابوالقاسم پسری خوش سیما، دوست داشتنی و بسیار مورد علاقه ی خانواده بود.



دایی‌هایش، معلم بودند و در تابستان برای بچه‌ها کلاس برگزار می‌کردند و ابوالقاسم هم در این کلاس‌ها شرکت می‌کرد. او بیشتر از سنش می‌فهمید و با آنکه کودک بود و هنوز به سن تکلیف نرسیده بود؛ نماز می‌خواند و با بزرگ‌ترها روزه می‌گرفت. همیشه لبخند رضایت مادر بر دل ابوالقاسم می‌نشست و رفتار پسرش را لطف خدا و نتیجه‌ی پرهیز و مراقبه‌های خود می‌دانست.

او در دامان خانواده، با محبت اهل‌بیت (ع) خو گرفته و عاشق حضرت اباعبدالله‌الحسین (ع) بود. ابوالقاسم به عشق محرم سر از پا نمی‌شناخت، هر ساله نزدیک دهه محرم، شور و شوقی وصف‌ناشدنی بچه‌های محل را فرامی‌گرفت، با تهیه‌ی طبل و زنجیر خود را برای مراسم شب‌های عزا آماده و در پخش نذری و کمک به دیگران باهم رقابت می‌کردند. گوشه‌ی چشم‌شان از مظلومیت حسین (ع) و کودک شش‌ماهه‌اش خیس می‌شد.

آن روزها پایگاه بسیج محله، یکی از پاتوق‌های همیشگی جوانان و نوجوانان شده بود. ابوالقاسم هم یکی از جاهایی که خیلی دوست داشت و زیاد به آنجا رفت و آمد می‌کرد، بسیج محله بود. سوار دوچرخه‌اش می‌شد و خود را به برنامه‌های پایگاه می‌رساند و هر روز چیزی به معرفتش اضافه می‌شد.



مادر را خیلی دوست داشت. به او می گفت: «تا خون تو رگامه، خودم نوکرتم!» معمولاً اجازه نمی داد، مادر کارهای خانه را به تنهایی انجام دهد. همیشه حواسش بود که کارهایش رنج یا زحمتی اضافه بر مادر تحمیل نکند. با احمد، برادر بزرگ ترش کارها را تقسیم کرده بودند. او می دانست که حکمت بزرگی در جمله ی «به پدر و مادر نیکی کنید!» وجود دارد.

احمد و ابوالقاسم اختلاف سنی کمی داشتند و همین باعث شده بود تا دوست های خوبی برای هم باشند. مهربانی همچون خون در رگ های ابوالقاسم جریان داشت. او فقط با خانواده مهربان نبود؛ بلکه، نسبت به همه ی اهل محل و همسایه ها، دلسوز و مهربان بود. سن و سالش کم بود؛ اما، اگر کسی چیزی لازم داشت، پادریکاب بود و سوار بر دوچرخه اش می رفت و برایش تهیه می کرد. دوست داشت فردی مفید برای جامعه باشد و به خوبی می دانست که خدمت به خلق خدا، عبادت است.

حال و هوای مذهبی خانه طوری بود که با پخش اذان، ابوالقاسم خود را برای خواندن نماز آماده می کرد. او به خوبی معنای آخرین نصیحت امام صادق (ع) را فهمیده بود، که: «هرکس نماز را سبک بشمارد، به شفاعت ما نمی رسد.»



یکی از جمعه‌ها که خواهرش از نماز جمعه برمی‌گشت، متوجه شد، کیف پولش نیست، داخل کیفش مبلغ پانصد تومان پول داشت، یک هفته گذشت و کیف پیدا نشد. خواهرش به او گفت: «ابوالقاسم جان، میری اونجا، از کیفم سراغ بگیری؟» ابوالقاسم که دید؛ مدت زیادی گذشته و چشم خواهر دنبال کیف است، توصیه‌ای جاودانه به او کرد که خواهر هیچ‌وقت آن را فراموش نکرد. برخی پندها، مثل آب گوارایی جذب روح و جان انسان می‌شوند. اما، توصیه‌ی ابوالقاسم چه بود؟! لبخندی زد و با نگاهی مهربان گفت: «غصه‌ی چیزی رو که از دست دادی، نخور؛ چون، اون چیز دیگه بر نمی‌گرده!» این حرف هیچ‌وقت از یاد خواهر نرفت و مثل سنگ‌نوشته‌های تاریخی بر لوح دلش حک شد.

آن روزها کشور در التهاب جنگ می‌سوخت و اکثر جوانان در تب‌وتاب رفتن به جبهه بودند و پایگاه‌های بسیج جایی بود که آنها را به آرزویشان می‌رساند. عشق به خمینی تمام وجود مردم را گرفته بود. ابوالقاسم هم مرید و عاشق امام بود. وقتی امام در تلویزیون یا رادیو سخنرانی می‌کرد، سراپا گوش می‌شد و این عشق و اعتقاد به ولی فقیه را نه فقط در حرف؛ بلکه، در عمل هم اثبات کرد. زمانی که شنید امام خمینی (ره) فتوای جهاد علیه باطل داده است، بدون کم‌ترین درنگی به رهبرش لبیک گفت و عازم جبهه شد.



آن روزها دانش آموز چهارم متوسطه در هنرستان شهید رجایی اراک بود. هوایی شده بود و دیگر درس خواندن در نظرش ارزشی نداشت. او روز عاشورا در کربلا نبود تا «هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يَنْصُرُنِي» اباعبدالله الحسین (ع) را لیبیک بگوید؛ اما، اکنون می‌خواست با جان و دل درخواست یاری فرزند پاک او را اجابت کند.

لباس رزم پوشید و راهی جنگ علیه یزیدیان زمان شد. او می‌دانست که اگر جبهه خالی بماند، دیگر وطن و درس و کلاسی هم نخواهد بود. در جبهه خمپاره‌انداز بود. دلیرانه برای پیروزی بر دشمنان ایران اسلامی جنگید تا سرانجام شهادتش مورد تأیید الهی قرار گرفت و در هجده سالگی، در ۲۵ آذر ۱۳۶۰ در عملیات فتح شیاکوه، در گیلان غرب بر اثر اصابت گلوله به سینه، به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد. روحش شاد و یادش گرامی!

#### فرازی از وصیت‌نامه شهید:

این جنگ یکی از الطاف الهی است و این‌طور هم می‌باشد. من حقیر که نه مالی دارم که در راه خدا بدهم که یک جان بی‌ارزش دارم که از آن خداوند می‌باشد که در راه خودش فدا خواهم کرد؛ چون همان‌طور که در قرآن آمده است «انا لله و انا الیه راجعون» ما از خداییم و به سوی او بازمی‌گردیم.

تو ای خواهر! عزیز حجاب تو می‌تواند سلاحی کوبنده‌تر و سدی محکم‌تر از خون من باشد، در برابر این آدم‌های منافق و هوسران و ازخداپی‌خبر که فقط زندگی را در خوش‌گذرانی و وقت را به بطلالت گذرانند؛ می‌دانند.

شمارا به خواندن نمازهای [مستحبی] مثل نماز جمعه که باعث وحدتی هرچه باشکوه‌تر بین شما می‌شود، دعوت می‌کنم و هرچه می‌توانید به انقلاب خدمت کنید و آن‌قدر در راه انقلاب زحمت بکشید و فداکاری کنید که این انقلاب هرچه استوارتر، گام‌های بلندتری بردارد و به پیش برود.

شما ای خواهران عزیزم! می‌توانید با مراعات حجاب کامل اسلامی و خرج‌هایی که نه به سود انقلاب [است]؛ بلکه فشاری [است] بر انقلاب که این فشار بر اسلام خواهد بود و فشار آوردن به اسلام باعث ناراحتی خداوند متعال می‌شود.



### شهید الیاس محمدی

شهید الیاس محمدی، در ۶ شهریور ۱۳۴۲ در روستای موجان از توابع شهرستان شازند به دنیا آمد. پدرش، حسین، راننده بود. دوران ابتدایی و راهنمایی را با موفقیت پشت سر گذاشت و به بچه‌های محل قرآن آموزش می‌داد و آن‌ها را به حضور در مراسم دعا و جلسات قرآن مسجد تشویق می‌کرد. از چهارده سالگی به پایگاه بسیج رفت و آمد می‌کرد.

به خانواده مهر می‌ورزید و با خواهرانش به‌خصوص مریم، رابطه‌ی صمیمی و دوستانه‌ای داشت و همواره یار و یاور خانواده بود. مراعات حال همسایه‌ها را می‌کرد و اگر کمکی از او ساخته بود، دریغ نمی‌کرد. گاهی با بچه‌های محل فوتبال بازی می‌کرد و از این سرگرمی لذت می‌برد. البته اهل مطالعه بود و به دلیل علاقه به رشته‌ی اقتصاد، در دبیرستان این رشته را ادامه داد و سعی می‌کرد اوقات بیکاری را به مطالعه بگذراند.



الیاس سال سوم متوسطه بود که جنگ شروع شد. او به حضرت امام خمینی (ره) علاقه‌ی بسیار داشت و زمانی که دستور امام را برای شرکت در جبهه شنید، عازم نبرد شد. در وصیت‌نامه‌اش خواسته بود که از رهبر بزرگ، امام خمینی، اطاعت کنیم که اگر نکنیم مدیون خون امام حسین (ع) و خون شهدای انقلاب و جنگ تحمیلی هستیم.

قبل از شهادت، مادرش، خدیجه، خواب دیده بود که دو جنازه جلوی او گذاشته‌اند. از خواب بیدار شده و به همسرش گفته بود: «خوابی دیدم... حتماً الیاس شهید می‌شود!...» و فردا شب دوباره خواب دیده بود که جنازه‌ها یکی شده و بعد جنازه الیاس را آورده‌اند. سرانجام الیاس جوان، در ۱۱ آبان ۱۳۶۱ در عملیات محرم، در منطقه‌ی عین‌خوش، آرپی‌جی‌زن گردان بود که هنگام درگیری با نیروهای عراقی بر اثر اصابت ترکش خمپاره به سر، به سعادت شهادت رسید.



### شهید جلیل محمدی

پدر خیلی مراقب بود که هیچ وقت لقمه‌ی حرامی بر سر سفره‌اش قرار نگیرد و مادر، با خدا و همیشه با وضو بود که در همین شرایط در ۸ اردیبهشت ۱۳۴۶ در روستای گوار از توابع اراک خداوند به آن‌ها فرزندی عطا کرد که بعدها درخشید و توانست در سرنوشت ملتش مؤثر باشد. آری لقمه‌ی حلال و اعتقاد به خدا، کارش را کرد و حاصلش گلی شد که بوی خوشش دنیا را عطر آگین کرد.

مادر بزرگ مادری‌اش، این مولود مبارک را جلیل نامید تا همچون نامش بزرگ و جلیل باشد تا پنج‌سالگی در روستا پرورش یافت و بعد از آن به اراک مهاجرت کردند و در یکی از محله‌های خیابان رودکی ساکن شدند. جلیل در دامان خانواده با محبت اهل بیت (ع) و آیین‌های مذهبی آشنا و علاقه‌مند شد و با خانواده در مراسم سوگواری سید و سالار شهیدان شرکت

می کرد و با علی طاهری، یکی از دوستانش، سربندهای مذهبی درست و بین بچه‌ها پخش می کردند.

ارادت و علاقه‌ی خاصی به امامزادگان داشت و برای زیارت به آستانه می رفت. او مادر را دست تنها نمی گذاشت و در کارهای خانه به او کمک می کرد. جلیل از همان کودکی، خلاق و فعال بود و استعداد هنری اش کم کم آشکار می شد. بعد از محرم به بچه‌ها تئاتر آموزش می داد، باینکه درس تئاتر نخوانده و جایی هم آموزش ندیده بود. با این کارها، همه به خوبی فهمیده بودند که جلیل هم دارای اعتماد به نفس است و هم توانایی زیادی دارد.

در میان اطرافیان و جامعه‌ی آن روز، جلیل جلب توجه می کرد و کارهایی انجام می داد که از عهده‌ی هرکسی بر نمی آمد. هشت ساله بود که به محله‌ی باغ پروین رفتند و در آنجا ساکن شدند. استعداد و خلاقیت‌های جالب جلیل کاری کرد که در سال سوم راهنمایی یکی از اعضای مهم انجمن اسلامی شد.

در هنرستان شهید رجایی اراک، به دلیل علاقه‌ای که به درس فیزیک داشت، رشته الکترونیک را انتخاب کرد و در هنرستان نیز مثل دوران راهنمایی، عضو انجمن اسلامی بود. او معاون انجمن بود و مسئولیت‌های مهمی در انجمن و مدرسه مانند سخنرانی در مراسم صبحگاهی مدرسه را

انجام می‌داد. او علیه دشمنان اسلام و انقلاب صحبت و بچه‌ها را به اطاعت از حضرت امام خمینی دعوت می‌کرد. فقط شعار نمی‌داد؛ در صف اول، اهل عمل بود و بنا بر فرمان جهاد ولی امر زمانش، در سال سوم متوسطه به جبهه رفت. جلیل زمانی هم مسئول کتابخانه‌ی امام رضا(ع) بود.

او جهاد را بر تحصیل ترجیح داد و می‌دانست که برای استقلال و آرامش جامعه، برخی باید جان و عمر خود را فدای مردم میهن کنند. جلیل چون اهل گذشت بود، راه دوم را انتخاب کرد و عازم نبرد حق علیه باطل شد. شاید پیرسید، جلیل که گوش به فرمان رهبرش بود، چرا از همان ابتدای شنیدن فتوای جهاد امام، یعنی سال ۱۳۶۰، به جبهه نرفت؟! پاسخ آن آسان است؛ برای اینکه در آن زمان، سنش کم‌تر از سن قانونی برای حضور در جبهه بود؛ اما، بلافاصله بعد از اینکه سنش قانونی شد، عازم نبرد شد.

صدام که عامل استکبار و ظلم بود، با نادانی به ایران حمله کرد و انقلاب نوپای اسلامی ایران، چاره‌ای جز دفاع از مرزهای اعتقادی‌اش نداشت. جنگ انتخاب انقلاب نبود؛ اما، همین جنگ برکاتی داشت و نعمتی شد که بعدها خیلی‌ها از آن تعریف کردند. یکی از برکاتش همین بود که جلیل محمدی توانست به اوج شکوفایی برسد، به جایی برسد که شاید جز جنگ، امکان رسیدن به آنجا نبود. جلیل در جنگ با تمام وجود در راه مبارزه با دشمنان



ایران و اسلام جنگید. او تک تیرانداز بود و آن قدر دلیرانه جنگید تا شهادتش مورد تأیید الهی قرار گرفت و خداوند تبارک و تعالی مهر شهادت در ختام نامه‌ی اعمالش زد و سرانجام در ۲۱ اردیبهشت ۱۳۶۵ در فکه، پیچ انگیزه، بر اثر اصابت ترکش به سروصورت در نوزده سالگی به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد. روحش شاد و یادش گرامی!

### فرازی از وصیت‌نامه شهید:

شهادت هدیه‌ای است که خداوند متعال به انسان می‌دهد تا انتخاب کند و شعار لا اله الا الله و محمداً رسول الله را به مرحله‌ی عمل درآورد. از مرگ نهراسید و بر شیطان‌های غرب و شرق و اسرائیل جنایتکار بشورید تا دست این خون آشامان را از سر کشورهای اسلامی کوتاه کنید.

شما ای خواهران عزیز! حجاب‌تان را حفظ کنید. لباس‌هایم را به مستضعفین بدهید. دانش‌آموزان عزیز! قلم، اسلحه شماس. برادران معلم! بر شماس که به هدایت جامعه پردازید. این را بدانید که ما برای خاک نمی‌جنگیم، پس از ولایت‌فقیه حمایت کنید و تا طلوع خورشید عدل و عدالت حضرت مهدی (عج) در کنار رهبر در راه اسلام استوار باشید.

برخی از دست‌نوشته‌های شهید:

ما آمدیم با اشک  
نالان از این بخت سیاه  
از هجر یاران هر زمان  
داریم شکایت بر زبان  
از تنگی دنیای درون  
از قلب درد آلود و خون  
از این شب سرد و سیاه  
از انتظاری پردرد

آری خدایا! این جمع ما یاور ندارد، جز تو را!

ز هجرت یاران، ما  
در رنج و غم بنشسته‌ایم  
ای خالق کریم ما  
بنگر تو بر احوال ما  
گل‌ها دگر افسرده‌اند  
چون شعله برافروخته‌اند



**شهید حسن پرویزی**

فرزند: خانعلی پرویزی

تاریخ تولد: ۱۳۴۱/۰۲/۰۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۰۹/۰۱

محل شهادت: منطقه‌ی غرب پنجوین (مریوان)، عملیات والفجر ۴  
برای رفتن به مسجد سر از پا نمی‌شناخت؛ حتی زمانی که گوشه‌کنار حیاط  
خانه با بچه‌ها سرگرم بازی بود. مسجد حاج محمد ابراهیم، درست روبه‌روی  
خانه‌شان بود. حسن، هر وقت خالی که گیر می‌آورد، به مسجد می‌رفت.  
علاقه‌اش را به آموزه‌های دینی از همان کلاس‌هایی که در مسجد برگزار  
می‌شد، نشان داد. طلبه‌هایی که به کلاس‌ها می‌آمدند دوستان خوبی برایش  
بودند. صدای اذان از هر صوتی برایش دل‌نشین‌تر بود. مادر حالش را خوب  
می‌فهمید. اگر کاری داشتند و حسن را می‌خواستند، می‌دانستند کجا پیدایش

کنند. سرش به علائق و درس خواندنش گرم بود.

وقتی حرف جبهه در کوچه پس کوچه‌های شهر پیچیده بود، تمام حواسش به فرمان امام خمینی بود. دلش برای رفتن؛ پرمی کشید. شهید دستغیب و شهید بهشتی را که شناخت، دوست داشت از جنس آنها باشد، حتی رفتنش... حتی شهادتش...! وقتی از آنها برای مادرش حرف می‌زد، خوب می‌فهمید که آنها افسانه نبودند و قدم برداشتن در مسیرشان ممکن است و فقط باید پایت را روی هوای نفست بگذاری. حسن می‌دانست، اگر برود، دیگر بر نمی‌گردد و این را همیشه از ته دل از خدا خواسته بود. از همه چیزش گذشت. حتی از نمازهایی که با شوق خاصی در مسجد محله می‌خواند.

فصل امتحانات مدرسه نرسیده بود که تصمیم گرفت، امتحان زندگی‌اش را جایی بدهد که معلمش امام بود. به دنبال امضای کارنامه‌اش با دستن امام حسین (ع) بود. عملیات والفجر ۴ برایش نقطه‌ی اوجی شد. خودش که قرارش را نوشته بود برای مادر هم نامه نوشت، اگر من رفتم باقی فرزندان را هم به جبهه بفرست. حسن وقتی رفت، درست مثل شهید دستغیب و شهید بهشتی راه عروج به آسمان را یافت و در امتحان مدرسه‌ی

عشق قبول شد. وقتی بچه‌های مدرسه‌ی شهید رجایی پشت نیمکت‌های چوبی امتحان می‌دادند، حسن با افتخار و شجاعت پشت خاک‌ریزهای جبهه، تفنگ بر دوش، آزمون عشق و ایثار می‌داد که با آرامشی از جنس ملکوت در آغوش خدا جای گرفت.

### فرازی از وصیت‌نامه‌ی شهید:

مادر جان! تو یک کشته در راه دینت می‌دهی؛ ولی زینب ۷۲ تن از دست داد و بعد شاهد بود که خیمه‌هایش را به آتش کشیدند و آنان را به اسارت بردند. مادر جان! صبر کن بالاخره جواب این آه و ناله‌هایتان را می‌گیرید. امیدوارم اشک‌هایتان، دریایی باشکوه و عظمت بسازد و تمام کفر جهانی را بشوید. از کربلا گرفته تا قدس عزیز. این دو پایگاه به‌عنوان دو پایه و تکیه‌گاه استکبار جهانی در منطقه علیه انقلاب اسلامی و در جهت نابودی اسلام و ملل مسلمان منطقه است.

مادر جان! از کشته شدن من در این راه نگران مباش و غم مخور و افتخار کن که از فرزندان یکی در راه دین، جان به جانان سپرده و بقیه‌ی فرزندان هم

برای شهادت آماده‌اند. دنیاپرست باشید! به نماز اهمیت دهید. زیاد قرآن بخوانید و به دیگران هم بیاموزید.

خواهرم! حجاب تو سنگر غرق به خون من است. پس سعی کن از سنگر غرق به خون برادرت حفاظت کنی. ای خواهرم! قبل از هرچیز استعمار از سیاهی چادر تو می‌ترسد تا سرخی خون من، حجابت را حفظ کن!

### دست‌نوشته‌های شهید حسن پرویزی:

خواهرم آینه‌ی ایزد تمامی	رمز و راز و خلقت و ارض و سمائی
از فرنگستان بیا تقلید مکن	حرمت آیین را تهدید مکن
با هزاران رنگ آرایش مکن	اجتماع را سلب آسایش مکن
هی سر و سینه نشان دادن چرا	خود نشان آن و این دادن چرا
خواب غفلت خواهرم آهنگ توست	بدحجابی، بی‌حجابی، ننگ توست
خواهر من! این لباس تنگ چیست	پوشش چسبان رنگارنگ چیست
خواهرم! ای دختر ایران زمین	ای گل گلزار رب‌العالمین
خواهرم! این شعر از سوز دل است	پیش زهرا روسیاهی مشکل است
یاد کن از آتش روز معاد	حیثیت خود مده بر دست باد
از گلیم خود مده پایت برون	ره مبر بر وادی جهل و جنون
در خیابان چهره‌پردازی مکن	نزد مردم خیمه‌شب‌بازی مکن
زلف خود از روسری بیرون مریز	در مسیر چشم‌ها افسون مریز

<p>کی حیا را برده از بام سرت تقلید از اجنبی مکن تو این چنین بالوای شرع لجبازی نکن رهرو شیطان شدی، رویت سیاه ای در یک دانه‌ی فضل و شرف صوت ذکر راجعون نشنیده‌ای</p> <p>خاک تیره منزل و مأوای ماست قلب زهرا را میازار خواهرم تا ابد از نام آنان یاد باد یاد باد آن شیر مردان یاد باد</p>	<p>کی گرفته چادرت را از سرت آیه‌ی حفظ حجاب در قرآن بین خواهرم این قدر طننازی مکن از خدا دم می‌زنی یا از گناه خواهرم تو گوهری اندر صدف خواهرم پیغام خود نشنیده‌ای</p> <p>هیچ می‌دانی که دنیا بی‌وفاست حرمت دین را نگهدار خواهرم ظاهراً گمنام اما نامدار یاد باد آن اتحاد و اتفاق</p>
--	---

\*\*\*

<p>فرزند و عیال و خانمان را چه کند</p> <p>از پای درخت گل پراکنده شدم</p>	<p>آن کس که تو را شناخت، جان را چه کند</p> <p>بارالها! چه کنم که بنده، بنده نشدم</p>
--	--

\*\*\*

\*\*\*

<p>تو خوشنود باشی و ما رستگار</p>	<p>الهی چنان کن سرانجام کار</p>
-----------------------------------	---------------------------------

**یا امام رضا**

آمدم از گرد راهت در مشهد یا رضا



ای تمام هستی ام بادا فدایت یا رضا  
آمدم بر تربتت تا عقده‌ی دل واکنم یا رضا  
بسته‌ام دل بر تو و لطف و عطایت یا رضا  
بازکن در را به روی زائرت خود یا امام رضا  
قربان آن گنبد طلالت برم یا رضا  
قربان کبوترهای حرمت تا شود مهر جانمازم خاک پایت یا رضا  
خواب می بینم یا که بیدارم، اینجا مشهداست  
من کجا و حرم و صحن و سرایت یا رضا  
با تو خیال غلامانت سلام، آورده‌ام یا رضا  
یک جهان دل می‌زند، پر دره‌وایت یا رضا





شهید حمید رفیعی

فرزند: علی رفیعی

تاریخ تولد: ۱۳۴۷/۱۰/۰۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵ /۱۰/۰۴

محل شهادت: بوارین

کلام شهید: «حجاب، اسلحه‌ای است که زن مسلمان دارد.»



انبوه برف، تمام کوچه‌ها را پر کرده بود. ارتفاع برف به حدی بود که به سختی می‌شد آن را کنار زد و حرکت کرد. سختی زمستان، خودی نشان می‌داد. بین تمام خانه‌های برف گرفته، خانه‌ای بود که پدر چنان گرمش کرده بود تا فرزندی که به دنیا می‌آید، احساس سرما نکند.

به دنیا آمدن اولین فرزند همه را دورهم جمع کرده بود. خدیجه خانم می‌دانست با روزی حلالی که همسرش به خانه می‌آورد، فرزندی که به دنیا می‌آید، قدمش خیر است. همیشه کنار قرآن و دعا خواندنش این را هم از خدا خواسته بود. عاقبت به خیری و سعادت‌مندی را همیشه از خدا می‌خواست. شب یلدا خاطره‌ی خوب به دنیا آمدن آن نوزاد را هم برای خودش قصه‌ای کرده بود.

پدربزرگ که حافظ می‌خواند، از یوسف گم‌گشته‌ای می‌گفت که انگار صفحه‌صفحه‌ی کتاب را پر کرده بود. نوزاد که به دنیا آمد صورتش مثل انار روی کرسی سرخ و زیبا بود. نامش را مادربزرگ انتخاب کرد و همه از این انتخاب راضی بودند. آن سال، شب یلدا با وجود حمید به قشنگ‌ترین شب سال تبدیل شد. سال‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشت و کوچه‌های روستا شاهد پا گرفتن؛ قدم برداشتن و دویدن‌های پرنشاط حمید بود.

کم حرف و خوش اخلاق بود. وقتی به کارها و علایقش مشغول بود، آرامش بیشتری داشت. عصای دست پدر بود و از هیچ کمکی دریغ نمی کرد. با دستان کوچکش چنان پدر را در کارهای کشاورزی یاری می کرد که حتی، فرصت نمی کرد عرق های پیشانی اش را پاک کند.

مادرش را طور دیگری دوست داشت. دلسوزی و مهربانی را هم در دامان او آموخته بود. پدر به اندازه ی توانش کار می کرد؛ اما، شرایط سخت زندگی، تأمین مخارج خانواده ی پرجمعیت را دشوار کرده بود. حمید هم دلش نمی خواست لحظه هایش را با بیکاری و نگاه کردن به بازی بچه ها بگذراند. بازی حمید، هنرهایی بود که با دست های کوچکش انجام می داد.

روزهایی که در زمین کشاورزی کاری نبود، در مغازه ی خیاطی کار می کرد. مدرسه نرفته بود؛ اما، خیلی چیزها یاد گرفته بود. لذت بازی های حمید گوشه ی پارچه ی لباس های مردم دوخت می خورد. فصل مدرسه ها آغاز شده بود و تمام فکرو ذکر حمید، پدر بود که دست تنها مانده بود. قدم در راه مدرسه گذاشت، از مدرسه که می آمد به کمک پدر می شتافت. با اینکه سن و سالی نداشت، هم کار می کرد و هم درس می خواند. عاشق درس خواندن بود. شرایط مالی خانواده این عشق را کمرنگ کرده بود؛ اما، او تلاش خود را می کرد.

گاهی که فرصتی دست می‌داد، به مسجد می‌رفت، فقط در همین ساعت‌ها، حمید کاملاً برای خودش بود. در میان دعاها و رازونیاهاش گریه می‌کرد و وقتی از مسجد بیرون می‌رفت، حال درونش خوب بود. کلاس پنجم را که تمام کرد، شرایط بد اقتصادی اجازه درس را از او گرفت. بعد از آن خود را در مسیر کار و تلاش قرار داد تا بر رونق زندگی خانواده بیفزاید. در مغازه‌ی خواروبارفروشی کار می‌کرد و درآمد خوبی داشت و می‌توانست کمی از خستگی‌های پدر را کم کند.

سه سال بود که از مدرسه فاصله گرفته بود و دلش نمی‌آمد از درس خواندن دور بماند. او که از قبل تجربه‌ی کار و درس را در کنار هم داشت، حالا که بزرگ‌تر شده بود بهتر هم می‌توانست این کار را انجام دهد. برنامه‌اش را طوری چیده بود تا مثل قبل، با نمره‌هایش ثابت کند، حرفی برای گفتن دارد. پدر مدتی بود به مهاجرت از روستا فکر می‌کرد.

شرایط زندگی در آنجا برایش سخت شده بود. دوست نداشت بچه‌هایش از امکانات زندگی محروم باشند. شرایط درس خواندن هم در روستا فراهم نبود. می‌دانست حمید به‌خوبی از عهده‌ی کارهایش برمی‌آید. سرانجام به اراک مهاجرت کردند و حضور در شهر، حمید را هم به مدرسه کشاند. تلاطم و مبارزات انقلابی مردم به اوج خود رسیده و شور و هیجان، حمید را هم به

میدان آورده بود. عضو بسیج مدرسه شد و ساعت‌هایی را که برای استراحت به خانه می‌آمد، کم کرد.

او خود را در مسیری که در مناجاتش خواسته بود، می‌دید. برای رفتنش به جبهه هم کسی ناراحت نبود. چون حمید از همان کودکی تمام راه‌های سخت را رفته بود و هربار با تجربه‌ای بیشتر به پیش می‌رفت. مادر وقتی دید حمید از جبهه طوری حرف می‌زند که چشم‌هایش می‌درخشد، فهمید معنایی را درک کرده که جز، خیر و صلاحش نیست. کلاس سوم راهنمایی را تازه تمام کرده بود که عازم جبهه شد.

به دلیل شجاعت و قدرت بدنی که داشت، معاون دسته شد. روی لباسش، نام لشکر علی بن ابی طالب، گردان امام حسین (ع) نوشته شده بود. هربار که می‌آمد و می‌رفت طور دیگری خوش‌حال بود و برای بازگشت به جبهه سر از پا نمی‌شناخت. خاک جبهه حمید را هم مثل رزمنده‌های دیگر عاشق خود کرده بود. حمید مثل بچگی‌هایش کم حرف بود؛ اما، مهربان‌تر شده بود. هنگام بدرقه، مهربانی‌اش را میان لبخندش گسترده بود و آن را نثار گریه‌های مادر، چشم‌های نگران، دست‌های پینه‌بسته‌ی پدر و هیاهوی بچه‌هایی می‌کرد که دورش می‌چرخیدند.

حمید بعد از اعزام به جبهه، همراه گردان امام حسین (ع) وارد منطقه‌ی عملیاتی بوارین شد. همان‌جا بود که از ناحیه‌ی سر مورد اصابت ترکش قرار گرفت و به شهادت رسید. آنجا بود که لبخند حمید برای همیشه در آسمان جاودانه شد. شرایط منطقه طوری نبود که بتوان پیکرش را به عقب برگرداند. هر روز که زنگ خانه به صدا می‌آمد، مادر، حمیدش را پشت در می‌دید که با لبخند او را در آغوش می‌گیرد. کسی نمی‌خواست باور کند که حمید برای همیشه رفته است؛ اما، آمدن پیکرش بعد از یک ماه، چشم‌های منتظر مادر را از در به آسمان خیره کرد.

#### فرازی از وصیت‌نامه‌ی شهید:

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَبَاعَبْدِ اللَّهِ وَ عَلَى الْأَرْوَاحِ الَّتِي حَلَّتْ بِفِنَائِكَ عَلَيْكَ مِنْ سَلَامِ اللَّهِ (أَبْدًا) مَا بَقِيَتْ وَ بَقِيَ اللَّيْلُ وَ النَّهَارُ وَ لَجَعَلَهُ اللَّهُ آخِرَ الْعَهْدِ مِنْ لِيَارَتِكُمْ السَّلَامُ عَلَى الْحُسَيْنِ وَ عَلَى عَلِيِّ بْنِ الْحُسَيْنِ وَ عَلَى أَوْلَادِ الْحُسَيْنِ وَ عَلَى أَصْحَابِ الْحُسَيْنِ. اللَّهُمَّ اجْعَلْ مَحْيَايَ مَحْيَا مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ وَ مَمَاتِي مَمَاتَ مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ

به نام الله؛ پاسدار حرمت خون شهیدان

با درود بر فرزند پاک امام حسین (ع) و با سلام بر رزمندگان ایثارگر جبهه‌های حق علیه باطل و با درود و سلام بر خانواده‌های شهدا مفقودین و صبر و اجر برای آنها.

گواهی می‌دهم که محمد (ص) فرستاده‌ی خداست و گواهی می‌دهم که اولین امام، حضرت علی (ع) و آخرین آنها، حضرت مهدی (عج) است که جهان در انتظار فرج اوست. امید است که هرچه زودتر آقا امام زمان (عج) ظهور کند و جهان را پر از عدل و داد کند.

مادر جانم! می‌دانم که چه رنج‌هایی برای من کشیده‌ای. چه شب‌ها که بیدار مانده‌ای و چه شب‌ها که از غصه من خوابت نبرده است؛ ولی باین حال شیرت را حلالم کن و برایم گریه مکن. همچون زینب (س) باش. چون انسان یک روز به دنیا می‌آید و روزی هم از دنیا می‌رود. پس چه بهتر که در راه خدا، در راه دفاع مقدس، در راه ایران عزیز و در راه خط خون سرخ حسین (ع)، جان را فدای رهبر سازش‌ناپذیر کند. امام حسین (ع) فرمود: «این بدن‌ها که ساخته شده‌اند، در راه خدا بمیرند پس چرا با شمشیر قطعه‌قطعه نشوند.»

و شما ای پدر عزیز! چه رنج‌ها و چه مشقت‌هایی که به شما نداده‌ام. مرا ببخشید و برایم دعا کنید. دعا کنید تا خداوند گناهانم را ببخشد و قلم عفو بر

آن بکشد. امام عزیزمان پیر جماران می‌فرماید: «اگر این جمهوری اسلامی از بین برود، اسلام آن‌چنان منزوی خواهد شد که تا آخر مگر در زمان حضور حضرت نتواند سرش را بلند کند.» پس چرا از اسلام پیروی نکنیم؟ جنگ ما دفاع است، هجوم نیست و جنگ دفاع از تکلیف شرعی و وجدانی و انسانی همه است و من هم در این دفاع مقدس شرکت کردم و به فیض خودم یعنی شهادت رسیدم.

از برادرانم، تقاضا می‌کنم اگر بدی دیدند و من آن‌ها را احیاناً اذیت کردم، ببخشند و خواهرم فاطمه حتماً در همه حال حجاب خود را حفظ کند. چون حجاب، اسلحه‌ای است که یک زن مسلمان دارد. به صحبت‌های امام گوش کنید و به آن عمل کنید. مبدا خدایی نکرده از پیام امام غافل باشید. به همکلاسی‌های عزیزم! اگر می‌توانید بیایید به جبهه و همگام با نبرد به درس خود ادامه دهید. نباشد خدایی نکرده بیایید اینجا و درس را فراموش کنید و از شما تقاضا می‌کنم، اگر از من بدی دیدید به بزرگی خودتان ببخشید و حلالم کنید و برایم آمرزش و مغفرت بخواهید.

۱۳۶۵ / ۰۷ / ۱۶



### وصیت‌نامه‌ی خصوصی شهید:

پدر جان! من خیلی کوچک بودم؛ ولی تقریباً یادم می‌آید که می‌آمدم اراک و ۱۰۰ تومان از سید میوه‌فروش گرفتم و به او ندادم. آن را پرداخت کنید و یک روز هم پول زیر قالی بود، تقریباً ۶۰ تومان، خیلی وقت است، گمان کنم از [آن] مجید بود و من آن را برداشتم، به او بدهید و در مورد پول خودم [هم] هرچه خودت می‌دانی.

۱۳۶۵/۰۷/۱۶



**شهید حمید کوشک**

فرزند: غلامرضا کوشک

تاریخ تولد: ۱۳۴۵/۰۵/۰۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۴/۱۱/۲۲

محل شهادت: جزیره‌ی مجنون، عملیات والفجر ۸

حمید، از بقیه کوچک‌تر بود؛ ولی با اشتیاق و مهربانی در کارها به پدر و مادر کمک می‌کرد. حال و هوایش با دیگران فرق می‌کرد. این را پدر و مادرش هم خوب می‌دانستند. رفت‌وآمدهای مدامش به مسجد، خانواده را سر ذوق آورده بود. مادر، وقتی می‌دید حمید حالش با این کارها خوب است، به خودش می‌بالید که حمیدش چنین راهی را انتخاب کرده است.

بعضی روزها با علیرضا در مسیر مدرسه هم‌قدم بود؛ اما، زیاد از اتفاق‌هایی که در مدرسه افتاده بود، حرف نمی‌زد، بیشتر از حضرت‌امام‌خمينی می‌گفت. از وقتی خودش را شناخت، هربار خود را به آسمان نزدیک‌تر می‌کرد.

حرف‌های امام(ره) برایش حجت کامل بود. همان حرف‌ها را هم برای دیگران بازگو می‌کرد تا مسیر درست را هم به آن‌ها نشان دهد.

فاصله‌ی سنی‌اش با دیگران خیلی به چشم نمی‌آمد، حرف‌هایی می‌زد که مردانگی‌اش را به بقیه ثابت می‌کرد. علیرضا از حمید بزرگ‌تر بود؛ اما، گاهی دوست داشت مثل او باشد. آرامش حمید همه را به وجد می‌آورد. طوری کارهایش را انجام می‌داد که هیچ کاری را فدای کار دیگر نمی‌کرد؛ حتی در ورزش هم سرآمد بود. با کسب مدال‌های استانی و کشوری در بازی فوتبال و هندبال برای مدرسه افتخار آفرید.

حمید در فکر بود برای کسب مدالی ماندگار، قدم بردارد. خستگی برایش معنی نداشت؛ حتی زمانی که شب‌ها از پایگاه بسیج می‌آمد، با برادران سپاه و کمیته همراه می‌شد. تمام فکر و ذکرش فرمان حضرت امام بود. حرفش همیشه این بود که فقط باید برای رضای خدا زندگی کرد و خوب می‌دانست، در آن روزهای پرتلاطم و غوغا، رضای خدا در پشتیبانی از ولایت فقیه است.

هر روز که می‌گذشت علاقه و شوقش برای رفتن به جبهه بیشتر می‌شد. پدر هم وقتی دید حمید، خودش را بهتر از هرکس دیگری می‌شناسد و آگاهانه راهش را انتخاب کرده است، دعایش را بدرقه‌ی راهش کرد. حمید



بند پوتین‌هایش را بست و وقتی می‌رفت عطر شهادت را آن‌چنان میان  
کوچه‌های محله پراکنده بود که انگار مادر در کاسه‌ی چینی جای آب،  
گلاب پشت سر او ریخته بود. حمید به جبهه رسید و در جزیره‌ی مجنون،  
به‌عنوان امدادگر مشغول دفاع از دین و خاک میهن شد. دست‌هایش،  
مدد‌رسان تن‌های مجروح سبز قامتانی بود که از دنیا دل بریده و به خدا دل  
داده بودند. می‌گفت، «حالا می‌فهمم، لذت شهید شدن را که چه عشقی در ما  
به وجود می‌آورد.» قامتش برازنده‌ی لباس شهادت بود و عشق حق در  
وجودش زبانه کشیده بود، چه زود پله‌های آسمان، او را به وصال معشوق  
ازلی رسانید. در خطبه‌خط نوشته‌هایش از شهادت نوشت تا برای  
همکلاسی‌هایش معلمی شود؛ آسمانی.

### فرازی از وصیت‌نامه‌ی شهید:

بسم الله الرحمن الرحيم

این وصیت‌نامه‌ها، انسان را می‌لرزاند. (امام خمینی)

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أحيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يَرْزُقُونَ

مپندارید آنان که در راه خدا کشته می‌شوند، مردگان‌اند؛ بلکه زنده هستند و  
نزد پروردگارشان روزی دارند.

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند، فرزند و عیال و خانمان را چه کند  
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی      دیوانه تو هر دو جهان را چه کند  
ای انسان‌ها! بیایید تا با هم به میان دشت خونین کربلا و کربلاها برویم و  
لحظه‌ای شاهد ایثار در اوج قهرمانان جانبازان جان‌برکف باشیم. بیایید از این  
دشت خونین گذر کنیم و نظری به شادی و حماسه‌ی آنان بیفکنیم و به آنجا  
برویم که شقایق‌هایش زمین را اسیر خود کرده‌اند. به جایی که لاله‌هایش  
سخن‌ها دارند. به آن جایی که فضای عطرآگینش خون‌های سرخ شهادت  
جوان‌هاست. به جایی برویم که نهایت حرکت انسانیت به آخرین اثر انسان  
نقش بسته است. به جایی که خون طغیان می‌کند و لاله‌هایی به اندازه‌ی تمام  
گل‌های بهشتی در آن می‌روید. به جایی که کوردلان حرمت انسانیت، در  
تاریخ جاودانه شدند.

با درود به تمامی شهدای اسلام، اول روی به پروردگار کرده و می‌گوییم که  
پروردگارا! با چشمانی باز و با آگاهی بر اینکه چه راهی را می‌رویم و با ایمان  
به تو و طرفداری از حق و مبارزه با کفر، به این راه آمده‌ام؛ نه به خاطر ریا و  
تکبر و خودنمایی؛ بلکه برای مبارزه با نفس و کامل کردن ایمان خود این راه  
را انتخاب کرده‌ام. پس پروردگارا! تو خود مرا بیمارز و از سر گناهانم در  
گذر و مرا یکی از بندگان پاک خود قرار بده! خدایا! ای کاش که جان‌ها



داشتم و بارها برای پیروزی اسلام می‌جنگیدم. حال می‌فهمم، لذت شهید شدن را که چه عشقی در ما به وجود می‌آورد. هرچند من لیاقت آن را ندارم که شهید بشوم. شهید باید حسینی باشد؛ یعنی قلب و روحش از آن خدا باشد و برای او تفکر کند.

خدایا! من هرچه بگویم، ناکافی است و هرچه بشنوم ناقص و هرچه از تو بخواهم و تو بدهی لازم و هرچه درک کنم ناکامل و هرچه حس کنم محسوس و هرچه بینم نامعلوم است. پس خدایا! ایمانی به من عطا کن که با دانستن آن تو را بهتر درک کنم. من عاشق جبهه هستم.

با درود و سلام بر امام زمان و با سلام و درود فراوان به رهبر کبیر انقلاب و با سلام و شهیدان گلگون کفن از کربلای حسینی تا کربلای ایران و با سلام و درود به امت غیور و همیشه در صحنه و بیدار و با سلام و درود به خانواده‌ی شهدا. شهید به خون خود و در حقیقت به تمام وجود هستی خود ارزش و ابدیت و جاودانگی می‌بخشد. خون شهید برای همیشه در رگ‌های اجتماع می‌جهد. (استاد شهید مطهری) انما یوفی الصابرين اجرهم بغير حساب. (قرآن کریم) به‌راستی آنان که صبر می‌کنند اجر و مزد آن‌ها بی‌حساب داده خواهد شد.

اینجانب حمید کوشک، فرزند غلامرضا، مقیم اراک، متولد اراک، خدمت پدر و مادر و خواهر برادرانم و دوستان و آشنایان و معلمان و همکلاسی‌های عزیزم سلام عرض می‌کنم و از شما می‌خواهم که راه مرا ادامه دهید و پشتیبان ولایت فقیه باشید. خدمت پدر و مادر و برادران عزیزم، سلام عرض می‌کنم برای شما جز رنج و بدبختی چیز دیگری نبودم و امیدوارم که شهادتم برای شما افتخاری باشد. مادر عزیزم از شما و همچنین خواهرانم می‌خواهم در مرگ من شیون و گریه و زاری نکنید؛ بلکه افتخار کنید که چنین پسری را بزرگ کرده و در راه اسلام و امام داده‌اید. اگر خواستید گریه کنید، برای امام حسین (ع) و یارانش گریه کنید. از طرف من از کلیه برادران و دوستان و آشنایان و مخصوصاً همکلاسیان عزیزم که مانند برادرانی بودند برای من و همچنین معلمان گرامی که مانند پدری بودند که برای سعادت، من را نصیحت و پند می‌دادند، حلالیت بخواهید. من از خداوند می‌خواهم که اگر لیاقت شهید شدن را داشتم، تمام بدنم تکه‌تکه شود و بدن تکه‌تکه‌ام را به خاک بسپارید. اگر امکان داشت، دوستان همکلاسیم مرا به خاک بسپارند و از شما می‌خواهم که در برابر مصیبت‌ها مقاومت کنید و صبر داشته باشید. در شهادت من صبر داشته باشید و مرا از یاد نبرید. از شما دوستان همکلاسی، می‌خواهم که درس بخوانید و اگر از من بر شما آزاری رسیده است، مرا

حلال کنید. برادران معلم! درس بدهید و برادران محصل را نصیحت و پند بدهید و به آنها راه صحیح زیستن زندگی را بیاموزید. در جامعه باید همه چیز و همه کس با هم برابر باشند و تمام افراد جامعه با هم برادر و برابر باشند.

۱۳۶۴/۱۱/۱۵

بارالها من نمی‌خواهم که در بستر بمیرم  
یاریم کن تا براهت در دل سنگر بمیرم  
دوست دارم خاک اسلام ز دشمن پاک سازم  
دور از کاشانه دور از خواهر و مادر بمیرم  
دوست دارم نیمه‌شب با نعره‌ی الله اکبر  
دشمن را قلع و قمع سازم چو سرلشکر بمیرم  
دوست دارم هم چو باران، بر سرم خمپاره بارد  
پیکرم گردد به مانند گل و پریر بمیرم  
دوست دارم لاله گون گردد لباس پاسداری  
یاریم کن تا به راهت در دل سنگر بمیرم









### شهید حمیدرضا غیاث آبادی

حمیدرضا، در ۱۵ اردیبهشت ۱۳۴۹، در شهر تهران به دنیا آمد. پدرش، علی اصغر، مأمور شهربانی بود و مادرش، بتول خانم، او را با عشق و محبت در کانون گرم خانواده پرورید و با راه و رسم زندگی و آیین مسلمانی آشنا کرد و محبت اهل بیت (ع) را در وجودش جاری کرد. او قدم در راه کسب دانش نهاد و پس از گذراندن موفقیت آمیز دوره‌ی دبستان و راهنمایی، وارد دبیرستان و در رشته‌ی تجربی مشغول به تحصیل شد. او به تحصیل علم بسیار علاقه‌مند بود و از میان درس‌ها، از مطالعه علوم زیست‌شناسی و شیمی لذت می‌برد. به کلاس‌های آموزش قرآن و تفسیر هم می‌رفت و به انجام اعمال دینی پای‌بند بود.

حمیدرضا، ورزشکار بود و در رشته‌ی کاراته و کونگ‌فو ورزش می‌کرد. بسیار منظم و لباس‌هایش همیشه تمیز و اتوزده بود و هیچ‌وقت بالباسی که اتو نداشت، بیرون نمی‌رفت. شب‌ها که می‌خوابید، لباس‌هایش را زیر تشک قرار

می‌داد تا صاف بماند. او مهربان بود و در مهمانی‌ها به صاحب‌خانه کمک می‌کرد.

روزی حمیدرضا از قطار پیاده شده و شخصی را دیده بود که سردش شده است، کتش را از تن درآورده و به او داده بود. پول‌هایش را هم به نیازمند دیگری بخشیده بود. او دانش‌آموز سال دوم متوسطه بود که از سوی بسیج به جبهه اعزام شد. حمیدرضا دوشکاچی و مسلسل‌چی، بود. دلاورانه مشغول نبرد علیه دشمنان ایران اسلامی بود که در ۲۲ دی ۱۳۶۵، در منطقه‌ی شلمچه، در عملیات کربلای ۵ بر اثر اصابت خمپاره به شهادت رسید و پیکر پاکش متلاشی شد. مادر، در شب شهادت او خواب دیده بود که حمیدرضا، کودک شده است و او را روی دست گرفته و می‌برد.



### شهید خسرو هندودری

خسرو، در خرداد ۱۳۴۴ در شهر اراک به دنیا آمد. پدرش، علی، بنا بود. نام او را پدر بزرگش انتخاب کرده بود. مادرش، تاجی خانم، قبل از تولد او، بسیار مراقب احوال و اعمالش بود و به نماز و مال حلال اهمیت می داد. او را در آغوش پرمهر و نوازشگر خود پروراند و با آیین مسلمانی آشنا کرد. خسرو در میان شادی‌ها و بازی‌های کودکانه، قدم در راه مدرسه گذاشت.

پایه دبستان و راهنمایی را با موفقیت گذراند. او، پسری معتقد بود. مسائل دینی و مراسم دعا برایش مهم بود. در مراسم سوگواری و مناجاتی که در مسجد برگزار می شد، حاضر بود و در کارهای خانه و بیرون از خانه به خانواده اش کمک می کرد. نسبت به پدر و مادر، مهربان تر و دلسوزتر از بقیه بود. خسرو عضو پایگاه بسیج شده بود؛ ولی، نمی خواست خانواده از این موضوع مطلع شوند تا مبادا با رفتن او به جبهه مخالفت کنند.

وقتی بیرون می‌رفت به مادرش می‌گفت به مسابقه فوتبال می‌روم؛ ولی، به پایگاه بسیج می‌رفت و در آنجا فعالیت می‌کرد. در آن زمان، دانش‌آموز سوم دبیرستان در رشته اقتصاد بود.

سرانجام او از طریق بسیج خود را به جبهه رساند و پس از نبردی دلاورانه در جبهه‌های جنگ، ۱۱ اسفند ۱۳۶۲ در منطقه‌ی طلاییه، در جزیره‌ی مجنون عراق به شهادت رسید. پیکر خسرو، مدت‌ها مهمان خاک طلاییه بود. بعد از نه سال انتظار و بی‌قراری‌های مادر، در ۴ اسفند ۱۳۷۳ به آغوش مادر بازگشت و در زادگاهش تشییع و به خاک سپرده شد.

خانواده‌اش هنوز رفتن او را باور نداشتند و با چشمی منتظر، در میان اسرا به دنبال او می‌گشتند. مادر، خسرو را در خواب دیده که گفته بود: «چرا دنبال من می‌گردید؟ من جایم خوب است، دنبال من نگردید و غصه نخورید!»

### فرازی از وصیت‌نامه شهید:

در شهادتم گریه و زاری نکنید؛ زیرا خودتان می‌دانید که این دارفانی است و طبق آیات شریفه‌ی قرآن که می‌فرماید: «أَنَا لِلَّهِ وَأَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» پس بر طبق این آیه ما عاقبت نزد خداوند بازمی‌گردیم. پس چرا نباید از راهی بهتر و نزدیک‌تر به پیشگاه خداوند برویم!



### شهید رضا رمضانی

رضا، در ۵ دی ۱۳۴۶ در شهر تهران به دنیا آمد. پدرش، مصطفی، جهادگر بود. مادرش، دختریس، قبل از به دنیا آمدن رضا همیشه باوضو بود و در مراسم دعا و روضه شرکت می کرد. پدرش به دلیل علاقه به اسم رضا، او را رضا نامید. تا وقتی که رضا کلاس چهارم ابتدایی بود، در تهران زندگی می کردند. بعد از آن به اراک آمدند و رضا تا دوم راهنمایی درسش را ادامه داد. در کارها به پدر و مادر کمک می کرد و برای خواهرانش نجابت و حجاب را می پسندید. رضا به فوتبال علاقه داشت.

او معمولاً همراه پدر به مسجد می رفت و در ایام محرم، در مراسم سوگواری امام حسین (ع) شرکت می کرد. روزی که قرار بود، مردم تظاهرات کنند، پدر و عمویش وصیت نامه‌ی خود را نوشته بودند. رضا آن موقع، دانش آموز بود و به مادرش گفت: «مامان منو صبح بیدار کن تا با بابا برم!» پدرش مخالفت

کرده بود. صبح که رضا بیدار شد، سراغ پدر را گرفت و گفت من هم می‌خواستم با او بروم. مادرش کتانی و کاپشنش را قایم کرده بود تا او را در خانه نگه دارد؛ اما، رضا کفش‌های عمه‌اش را برداشت و وقتی دید مادرش در را قفل کرده، از روی دیوار پرید و رفت و غروب با پدرش برگشت.

با شروع جنگ تحمیلی در لباس پاسدار وظیفه راهی جبهه شد. پدرش هم در منطقه بود. آن‌ها با هم شرط بسته بودند که هرکس زودتر شهید شود، او برنده است. رضا در ۲ اسفند ۱۳۶۴ در عملیات والفجر ۸، در منطقه‌ی فاو، در جزیره مجنون عراق بر اثر اصابت ترکش خمپاره به سر، شهید شد.

در همان روز شهادتش، زنگ زده و از همه خداحافظی کرده بود. سه روز جنازه‌ی رضا در سردخانه مانده بود. پدر در خط مقدم، زیر آتش دشمن رفت و آمد می‌کرد. بعد از سه روز خستگی زیاد و پشت فرمان نشستن، لحظه‌ای خوابش برده و در خواب دیده بود که روی تپه‌ای سرسبز ایستاده و دسته‌گلی در دست دارد که ناگهان با وزش باد، آن دسته‌گل پریز شد. از خواب پرید و حدس زد که رضا شرط را برده است. به عقب برگشت، در راه برادرش را دید. با دیدن او مطمئن شد که رضا شهید شده است. برادرش شهادت رضا را انکار کرد؛ اما، او مطمئن بود که رضا شهید شده است. در راه

قطره‌ای اشک نریخت و وقتی بالای سر رضا رسید، گفت: «بابا! رضا تو بردی!»

بعد از شهادت رضا، فردی به منزل‌شان رفته و سراغ رضا را گرفته بود. او در قطار از رضا ۶۵ تومان قرض گرفته بود و می‌خواست آن را پس دهد. رضا همیشه هرچه قرض می‌کرد یا قرض می‌داد و حتی نذرهایش را در دفترچه‌ای یادداشت می‌کرد. پدر و مادر دوست داشتند رضا را در لباس دامادی ببینند؛ اما، او آرزوی دیگری داشت و در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود: «بدانید که عروس من در جبهه و عروسی من شهادت است. صدای غرش گلوله‌ی توپ و خمپاره عقد من را خواهند خواند و با پوششی از خون گرم و سرخ خودم را برای معشوقه‌ام الله جل‌جلاله آرایش خواهم کرد. در غلغله‌ی شادی مسلسل‌ها و بارش نقل سربی، در حجله‌ی سنگر، مشت‌های گره‌کرده با تکبیر، من را تا منزلگه عشق بدرقه خواهند کرد. عروس من شهادت و نام فرزندم آزادی است. من از همین‌جا فرزندم آزادی را به شما هدیه می‌دهم.» در وصیت‌نامه‌اش به جوانان توصیه کرده بود:

«جوانان عزیز! نکند عمر خود را بیهوده هدر دهید و فردای قیامت که در محکمه‌ی الهی قرار گرفتید و از شما سؤال شد عمرت را در چه راهی صرف کرده‌ای؟ جوابی نداشته باشید. خدا نکند در غفلت و بی‌تفاوتی بمیرد که



حضرت علی اکبر(ع) و قاسم بن الحسن(ع) در میدان نبرد شهید شدند. نکند  
خدای ناکرده منافقین و این کوردلان و شیطان صفتان شما را گول زده و شما  
را به انحراف بکشند.»



### شهید رضا عسگری

نوروز بود. روز ۶ فروردین ۱۳۴۸ که رضا به دنیا آمد. آن موقع ما در روستای حسین آباد زندگی می کردیم. همه از به دنیا آمدن او خوش حال بودند. قبل از او پسری پنج شش ماهه داشتم که او را از دست داده بودم. روزی با خواهرم فاطمه، به مشهد رفتم، نذر کردم که اگر خداوند پسری به من بدهد، نام او را غلام رضا بگذارم؛ دقیقاً نه ماه بعد خدا غلام رضا را به من داد. موقع بارداری نمازم را به موقع می خواندم و به مال حلال اهمیت می دادم.

پدرش، عبدالحسین، در شرکت گاز کار می کرد. بعد از مدتی به اراک مهاجرت کردیم و رضا در اراک مدرسه ی ابتدایی و راهنمایی را تمام کرد. او در کارها به من و پدرش کمک می کرد. به یاد ندارم ما را ناراحت کرده باشد. تعطیلات تابستان کارگری می کرد و پول توجیبی خود را درمی آورد.

ورزش را دوست داشت. او به ورزش زورخانه ای و کاراته علاقه ی زیادی داشت. کلاس قرآن می رفت؛ اما، چیزی به ما نمی گفت. معمولاً کارهای



مثبتی که انجام می داد، به طور پنهانی بود و همیشه سعی می کرد، هر کاری را برای رضای خدا انجام دهد. عضو بسیج شده بود و بیشتر شبها در پایگاه فعالیت می کرد.

گاهی پیش نماز بچه ها می شد و از ما هم می خواست که نمازمان را به جماعت بخوانیم. تا جایی که در خانه، ما چند نوبت نماز را به جماعت می خواندیم. علاقه ی زیادی به خواهرش داشت و او را با سن کم، به حفظ حجاب تشویق می کرد. اقوام همیشه از رفتار و اخلاق رضا تعریف می کردند. اخلاقش طوری بود که همه با او احساس راحتی می کردند و شیفته ی او می شدند.

رضا پنهانی وارد فعالیت های بسیج شده بود؛ چون، می دانست من مخالف رفتن او به جبهه هستم. بار اول که می خواست به جبهه برود، سعی کرد از من امضا بگیرد؛ ولی، من راضی نبودم. می دانستم که او عاشق شهادت است و می خواهد شهید شود؛ اما، ترس از سرزنش ها و طعنه های افرادی که می گفتند: «فرزندت را به جبهه می فرستی تا شهید شود و پول بگیری!» باعث شد که مقاومت کنم و امضا نکنم؛ ولی، او آن قدر اصرار کرد تا توانست رضایت من را بگیرد.

پدرش هم مخالف بود که رضا به او گفت: «شما نمی‌خواهید از پنج پسری که خدا به شما عنایت کرده، یکی را در راه اسلام بدهید!» با این حرف دل پدرش را به دست آورد و او هم راضی شد. او از مردم پول جمع می‌کرد و پایگاه بسیج را مجهز و لوازم موردنیاز را تهیه می‌کرد. بعضی از معلم‌هایش به جبهه علاقه‌ای نداشتند و مخالف او بودند. رضا هم آن‌ها را نصیحت می‌کرد. وقتی از جبهه برگشت، اصراری به گرفتن حقوق خود بابت حضور در جبهه نداشت، با اصرار اطرافیان، اولین حقوقش را گرفت و برای برادرهای کوچک خود لباس و ساعت‌مچی گرفت و گفت: «این اولین حقوق و آخرین حقوقی است که من بابت حضور در جبهه می‌گیرم.» اسلحه‌اش را به خانه آورده بود و به برادرش آموزش می‌داد. بعد از آن، رضا اسلحه را به برادرش داد و عکس یادگاری از او انداخت.

رضا در جبهه پایش تیر خورده و مجروح شده بود. او را به بیمارستان تهران برده بودند. چند روزی در آنجا بستری بود، بعد از آن، او را با ماشین شوهرخاله‌اش به اراک آوردند تا استراحت کند. به محض اینکه اعلامیه شهادت دوستش جواد را دید، آن‌قدر خود را به درودیوار کوبید و گریه کرد که چرا او شهید شده و من هنوز مانده‌ام که دیگر طاقت ماندن نداشت. می‌دانستم که روزی امضایم کار دستم می‌دهد و او را به آرزویش می‌رساند.



روز ۱۲ بهمن ۱۳۶۵ بود که خبر آوردند رضا در شلمچه بر اثر اصابت ترکش خمپاره به سر، صورت و پا به شهادت رسیده است.



### شهید رضا غلامی

رضا، در ۲۹ مرداد ۱۳۴۳ در اراک به دنیا آمد. پدرش، محمدعلی، فروشنده بود. سیمین خانم نذر کرده بود، نام فرزندش را رضا بگذارد. رضا در دامان پرمهر مادر با آیین مسلمانی و محبت اهل بیت (ع) آشنا شد. مادر، قبل از خواب برای رضا، قصه‌ی حضرت رقیه (س) را می‌گفت و او چنان به این قصه انس گرفته بود که وقتی می‌خواست بخوابد به مادر می‌گفت، «باز هم برایم قصه حضرت رقیه را بخوان!» او از شش سالگی برای یادگیری قرآن به مسجد می‌رفت و از خانواده هم می‌خواست به مسجد بروند. ده سال بیشتر نداشت که روزه می‌گرفت. رضا مهربان بود و رابطه‌ی خوبی با خانواده داشت و دوست نداشت کسی را برنجاند.



او، شاگرد درس خوانی بود و گاهی هم وقت خود را در خانه به مطالعه‌ی کتاب‌های مذهبی می‌گذراند. در رشته‌ی اقتصاد دیپلم گرفت و به وسایل الکترونیکی و تعمیر آن علاقه خاصی داشت و دوچرخه‌سواری و کوه‌نوردی هم از ورزش‌های مورد توجه او بود.

او گاهی اوقات با پدر به کارگاه چوب‌بری می‌رفت و به کارگرها کمک می‌کرد و دستمزدی هم طلب نمی‌کرد. ساکت و کم‌حرف بود، کم‌تر با کسی با تندی و عصبانیت صحبت می‌کرد و جواب دیگران را با متانت می‌داد.

قبل از پیروزی انقلاب در تظاهرات مردمی، شرکت می‌کرد و یک‌بار هم از ناحیه‌ی ساعد دست راست، مجروح شده بود. با پیروزی انقلاب، فعالیت‌های رضا ادامه یافت و با عضویت در انجمن اسلامی مدرسه، فعالیت‌های خود را بیشتر کرد. پس از تشکیل سپاه، به عضویت آنجا درآمد و به‌طور شبانه‌روزی با سپاه و بسیج همکاری کرد و با ضدانقلاب و طرفداران گروهک‌ها درگیری داشت.

او به حضرت امام‌خمينی علاقه‌ی زیادی داشت و همیشه برایش آرزوی طول عمر می‌کرد و خود را سرباز او می‌دانست. با شروع جنگ تحمیلی، از سوی بسیج به جبهه اعزام شد. چند وقتی از رفتن رضا گذشته بود. یکی از روزهای ماه مبارک رمضان که خانواده به مسجد سیدها رفته بودند، خبر



آوردند که رضا زخمی شده است. زیر گلویش ترکش خورده بود و نمی‌توانست، حرف بزند. وقتی حالش بهتر و از بیمارستان مرخص شد، برایش گوسفندی قربانی کردند. آن روز وقتی به خانه‌ی پدر در اراک آمدند، همه در خانه نشسته بودند که صحبت از انقلاب شد. ضدانقلاب‌ها هم شروع به حرف زدن؛ کردند که ناگاه رضا شروع کرد به دفاع و طرفداری از انقلاب و آن‌ها را سرزنش کرد.

روزها گذشت و رضا حالش بهتر شد و خودش یکی‌یکی ترکش‌ها را درمی‌آورد. بار آخر پدر به او گفت: «به جبهه نرو تا برایت عروسی بگیریم!» رضا گفت: «من که خودم نمی‌روم، من را می‌برند!» دفعه‌ی آخر که می‌رفت، گفت: «خواب دیده‌ام که آقای بالایی کوهی ایستاده بود و به من می‌گفت: «بیا!»، من هرچه می‌رفتم به او نمی‌رسیدم! این بار می‌روم تا به او برسم.»

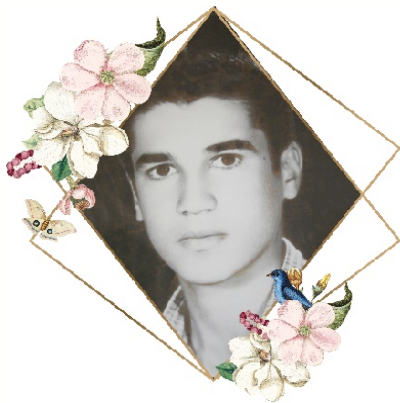
مادر، شب قبل از شهادت رضا خواب دیده بود که زن‌هایی با چادرمشکی لب حوض نشسته بودند و به او می‌گفتند، «بیا وضو بگیر تا دعای ندبه بخوانیم.» صبح که شد، خبر آوردند که رضا شهید شده است. مادر شب شهادت رضا هم خواب او را دیده بود. رضا به مادر گفته بود: «مادر من خیلی التماس کرده‌ام تا شهید شده‌ام. هر وقت هم که جنازه‌ی من را بیاورند، می‌گویند: «یا محمد!»،»



سرانجام رضا، در ۲۹ آذر ۱۳۶۰، در منطقه‌ی گیلان غرب، در قلعه شیاکو توسط نیروهای عراقی بر اثر اصابت ترکش گلوله‌ی کاتیوشا به گردن و کتف، به سعادت شهادت دست یافت و مردم وقتی پیکر مطهرش را تشییع می کردند، ندای یا محمد! یا محمد! سر داده بودند.

او در وصیت‌نامه‌اش از پدر و مادرش حلالیت طلبیده و به پدر گفته بود، نان زحمت کشیده و حلال شما من را واداشت که در مدرسه همیشه راه حق را انتخاب کنم و به نظر من راه حق، راهی است که رضایت خدا در آن باشد. روحش شاد و یادش جاودانه باد!





### شهید سید محسن مقدّسی

سید محسن، در ۱۵ بهمن ۱۳۴۸ در خانواده‌ای دین‌دار و شریف در شهر تهران به دنیا آمد. با توسل و عشق به ائمه و به یاد طفل مظلوم زهرای مرضیه (س) که دستان تبهکار دشمنان، حق‌حیات را از او گرفتند، پدرش او را محسن نامید؛ و این‌گونه، محسن‌ها در قلب تاریخ متولد شدند و راه حق را ادامه دادند. دوساله بود که خانواده به شهر اراک مهاجرت کردند. محسن در کانون گرم خانواده پرورش یافت و با آیین مسلمانی و عشق‌ورزی به چهارده معصوم (ع) آشنا شد. از کودکی و از همان سنین کم در محافل قرآنی حضور و علاقه‌ی زیادی به تلاوت قرآن کریم داشت.

هیاهو و بازی‌های کودکانه‌ی محسن با دوستانش، در زمین خاکی و دویدن دنبال توپ پلاستیکی او را سرشار از لذت و شادی می‌کرد. ماه محرم که می‌شد، او در هیئت سنجانی‌ها که به هیئت علی‌اصغر معروف بود، در کنار عمویش، شال سبز به کمر می‌بست و جلوی هیئت علی‌اصغر (ع) سینه‌زنان



حرکت می‌کرد. دوست داشت خانواده هم در کنار او باشند. خانواده و اطرافیان را به شرکت در مجالس مذهبی و آیینی تشویق می‌کرد.

مهربان و مهمان‌دوست بود و خانواده و خویشاوندان او را بسیار دوست داشتند. رشد اخلاقی و اعتقادی محسن او را به کتاب‌های شهید والامقام مرتضی مطهری مأنوس کرده بود. او عضو انجمن اسلامی بود و در انجمن فعالیت چشمگیری داشت. تا اسم انجمن اسلامی می‌آمد همه‌ی بچه‌های مدرسه، محسن را در ذهن تداعی می‌کردند.

دانش‌آموز سال اول دبیرستان شهید مطهری بود که حضرت امام خمینی، مردان ایران اسلامی را برای جنگ با کفار به جبهه فراخواند. این نوجوان فداکار نیز، قلم بر زمین نهاد و تفنگ بر دوش گرفت و برای رفتن به جبهه ثبت‌نام کرد. در ۱۵ دی ۱۳۶۲ از طریق بسیج اراک به جبهه اعزام شد و مدتی در پادگان دوکوهه‌ی اندیمشک بود و سپس از انرژی اتمی اهواز به لشکر علی‌بن‌ابی‌طالب پیوست و در عملیات خیبر در جزیره مجنون شرکت کرد.

او امدادگر بود و سرانجام پس از ایثار و رشادت‌های فراوان، در ۴ اسفند ۱۳۶۲، در حین امداد رساندن به یکی از رزمندگان، مجروح شد و بر اثر آتش گرفتن نیزارهای اطراف، در آتش سوخت و به مقام شامخ شهادت رسید. وقتی که پیکر مطهر او را به خانواده تحویل دادند، قسمت بالاتنه‌اش



سوخته بود. شمع وجود محسن سوخت تا روشنایی بخش چراغ پرفروغ انقلاب باشد.

### فرازی از وصیت نامه شهید:

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أحيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يَرْزُقُونَ

«هرگز مپندارید آنانی که در راه خدا کشته شده اند، مردگان اند؛ بلکه زنده اند و در نزد پروردگارشان روزی می خورند.»

دست از حمایت روحانیت مبارز و در خط امام بردارید که آنها از صدر اسلام تاکنون چراغ هدایت بوده اند.

### شهید سید مرتضی حسینی

طلوع آفتاب ۱ فروردین ۱۳۴۱ و گلبرگ‌های رقصان شکوفه‌ها، فقط مژده رسیدن بهار را به ارمغان نیاورده بودند؛ بلکه صدای قدم‌های نوزادی سعادت‌مند و افتخارآفرین را نوید می‌داد. مولودی سالم و صالح که در آینده‌ای نه‌چندان دور، توانست با همت بلندش در سرنوشت نیک ملتی سهیم باشد. سیدمرتضی، در بهار به دنیا آمد و همچون بهار، خط بطلانی بر زمستان سرد و سیاه سرنوشت ملتش کشید و باعث شکوفا شدن جوانه‌های سرافرازی و آزادی شد. تولدش در نیمه شعبان، میلاد مهدی موعود (عج) اتفاق افتاده بود. مردم، کوچه‌ها را سراسر چراغانی کرده و در همه‌ی محله‌ها شیرینی و شربت پخش می‌کردند و خانواده این تقارن را به فال نیک گرفتند.

پدر، به عشق مولا علی (ع) او را مرتضی نامید. اعظم‌سادات، مادرش، زمانی که باردار بود، در خواب دیده بود که کسی با او صحبت می‌کند، ولی هرچه تلاش کرده بود، کسی را ندیده بود، فقط می‌شنید که می‌گفت، «فرزند تو پسر است. دو پنجه برای حضرت ابوالفضل نذر کن!» مادر که از خواب برخاست، جرئت نکرد خوابش را برای کسی تعریف کند؛ حتی برای مادر بزرگ! چهار سال بعد از تولد مرتضی، وقتی حضرت امام از فرانسه به ایران آمد، مادر هم مثل سیل عاشقانش، راهی قم شد و دو پنجه حضرت

عباس(ع) را همان موقع خرید. از شانس خوب، خواهرش قصد رفتن به کربلای معلا و زیارت حضرت اباعبدالله الحسین(ع) را داشت. باز هم جرئت نداشت خوابش را برای او بگوید. دو پنجه‌ی حضرت عباس(ع) را به آنها داد و گفت: «نذر فرزندش است.» وقتی هم که مرتضی شهید شد و جنازه‌ی مطهرش را آوردند، از آن سو دو پنجه‌ی حضرت عباس(ع) را هم آوردند.

او از بچه‌های درس‌خوان دوران ابتدایی بود. در کنار بازی و دوست‌های خویش، درسش را هم به دقت می‌خواند و توانست با موفقیت وارد دوران راهنمایی شود. با تلاشی مضاعف موفق به ورود به دبیرستان شد.

در دبیرستان باینکه بیشتر وقتش را در مسجد و مراسم زیارت عاشورا، دعای توسل، قرائت قرآن و مراسم ویژه‌ی شهادت ائمه اطهار(ع) به‌خصوص عزاداری سید و سالار شهیدان حضرت اباعبدالله الحسین(ع) می‌گذراند؛ ولی، این فعالیت‌ها، مانع درس خواندن و تلاش‌های درسی او نمی‌شد. او توانسته بود، در عین حال که از نظر درسی ممتاز بود، از نظر فعالیت‌های فرهنگی و مذهبی هم کوشا و فعال باشد.

او همچون بهار، نوید خیر و برکات بود. ماه مبارک رمضان که می‌شد، همه‌ی خانواده بعد از خوردن سحری، برای عبادت به مسجد حاج علی‌نقی، نزدیک بازار اراک می‌رفتند. خانواده‌ی حسینی، همگی اهل عبادت بودند و



ارتباط قوی با مسجد داشتند. این ارتباط با مسجد و محراب کاری کرد که مرتضی از محراب مسجد به محراب شهادت و آغازی بی پایان برسد.

مرتضی، نوجوانی مؤدب بود و احترام به والدین را به خوبی آموخته بود. در کارهای خانه به مادرش کمک می کرد. حتی به خواهرانش در جمع کردن سفره نیز کمک می کرد و یاور و همراه پدر بود. این روحیه ی جوانمردی همچون خون در رگ هایش جریان داشت. در دبیرستان به دلیل علاقه ی زیاد به درس اقتصاد، رشته ی اقتصاد را انتخاب کرد و دیری نپایید که با سرعت دیپلم اقتصاد گرفت. در آن زمان، مدرک دیپلم ارزشمند بود و دارندگان آن جزو افراد باسواد جامعه محسوب می شدند و این حکایت از تلاش های شبانه روزی مرتضی داشت.

بعد از شنیدن فتوای امام خمینی به جبهه های نبرد شتافت تا به تکلیف شرعی اش عمل کند. در مسجد آموخته بود که مسلمان باید به فرایض دینی جامه عمل بپوشاند و اکنون وقت عمل بود. آن روز روزی بود که باید اسلام را یاری می کرد. فرمان ولی فقیهش را لیبیک گفت و عازم جبهه شد.

او دلیرانه با دشمنان خداوند و رسولش (ص) جنگید، در ۱۱ اسفند ۱۳۶۲ بر اثر اصابت ترکش به افتخار والای شهادت که خاصه ی انبیا و اولیا الهی است، نائل آمد و به ملکوت اعلی عروج کرد. هجده سال جسد مطهر و

منورش مفقودالاثربود و در نهایت با عنایت خداوند قادر متعال، در جزیره‌ی  
مجنون کشف و شناسایی شد. در ۶ خرداد ۱۳۸۰، بدن مطهرش در خاک  
گلزار شهدا آرام گرفت تا میعادگاهی باشد برای عشاق راه خدا، کسانی که  
تشنه معرفت و مردانگی هستند. روحش شاد و یادش تا ابد گرامی باد!

### فرازی از وصیت‌نامه شهید حسینی:

از شما می‌خواهم که با برتن کردن لباس زیبای اخلاق اسلامی، برای دیگران  
و اقشار الگو و نمونه باشید.



### شهید عبدالرضا صالحی مرزبجرانی

عبدالرضا در ۲۶ شهریور ۱۳۴۲ در خانواده گرم و صمیمی صالحی دیده به جهان گشود. پدر به علت ارادت زیاد به حضرت ثامن الحجج، علی بن موسی الرضا (ع)، نامش را عبدالرضا برگزید. عبدالرضا از کودکی فعالیتش را در مسجد آغاز کرد. نماز اول وقت را در مسجد به جماعت می خواند و در مراسم مختلف مذهبی مثل عزاداری ها و جلسات قرآن حضور داشت.

همین حضور در جلسات قرآن باعث شد، یکی از استعدادهای عبدالرضا کشف شود. او صدای فوق العاده ای داشت و قرآن کریم را به زیبایی تلاوت می کرد. برای اینکه بتواند در زمینه ی قرآنی بیشتر پیشرفت کند، نزد استادان قرآن می رفت و از علم آنها بهره می برد. آقای حسن صالحی یکی از مربیان او و آقای رحیم آنجفی، تأثیرگذارترین معلم او بود. او فقط در یادگیری





قرآن شاگرد آقای آنجفی نبود؛ بلکه بعد از شهادت او، عبدالرضا درس دیگری هم از او آموخته بود؛ درس ایثار و گذشت از جان، در راه خداوند.

این شاگردی، نقطه‌ی عطفی و شاید هم آغاز فرجامی شیرین و معنوی در زندگی عبدالرضا شد. آن روز، استاد آنجفی که بعد از چندی به درجه‌ی والای شهادت نائل آمد، بارقه‌ای را در ذهن عبدالرضا برافروخت که بعدها توانست عبدالرضا را به فردی تبدیل کند که در سرنوشت ملتی تأثیرگذار شود. عبدالرضا آموزش‌های قرآنی را به‌طور کافی فراگرفته بود و صدای خوبی هم داشت، ترکیب آموزش کافی و استعداد خوب باعث شد در اندک زمانی به قاری خوب و مسلط قرآن مجید تبدیل شود.

اگر عبدالرضا زنده بود، شاید ما شهرت عبدالرضا را در هر کوی و برزن می‌شنیدیم؛ اما، او هدفی والاتر را انتخاب کرد.

او بسیار فعال بود و علاوه بر حفظ و قرائت قرآن، حضور فعال در مسجد و مراسم مذهبی، به اقتضای سن و سالش اهل بازی و ورزش هم بود. خوش سلیقه بود و ذهنی خلاق داشت و با چوب کارهای هنری زیبایی مثل کمدهای کوچک می‌ساخت.

مهر و محبتش به خانواده تمامی نداشت و آنها را خیلی دوست داشت. در کشاورزی بازوی راست پدر بود و به او کمک زیادی می‌کرد. از تمام

استعداد و توانایی اش استفاده می کرد. او به خوبی می دانست معنی «بالوالدین احساناً» یعنی چه! از کودکی با بقیه ی هم سن و سالانش در دو چیز به وضوح فرق داشت: یکی دین داری و دوم شجاعت و این تعجبی نداشت چون استاد او شهیدی والامقام بود و به خوبی به او درس همت آموخته بود. این درس بالاترین مقام علم بود؛ چون، همتی بالاتر از شهادت نیست و نخواهد بود. همان طور که رسول اکرم (ص) نیز در حدیثی فرموده اند؛ هیچ خیری، بالاتر از شهادت نیست. آن استاد هم در راه رضای دوست در خون خود غلتید تا این درس ها را به طور عملی در وجود شاگردش جاودانه کند.

عبدالرضا دوران ابتدایی و راهنمایی را با موفقیت سپری کرد و با انتخاب رشته ی مکانیک در دبیرستان مشغول به تحصیل شد. از همان اوایل انقلاب هم در فعالیت های سیاسی علیه شاه تلاش می کرد.

با اینکه ساواک بی رحمانه انقلابی ها را دستگیر و شکنجه می کرد و در نهایت می کشت؛ عبدالرضا فعالیتش را ادامه می داد. وقتی در حال پخش عکس حضرت امام خمینی بود، ساواکی ها او را دیدند و دنبالش کردند، عبدالرضا خود را به سختی به خانه رساند و در میان رختخواب ها قایم شد. خواهرش خیلی ترسیده بود؛ چون، از بی رحمی ساواکی ها زیاد شنیده بود، با عنایات الهی آن ها نتوانستند، عبدالرضا را پیدا کنند. آن روز او نشان داد،

چقدر به حضرت امام علاقه دارد و این علاقه‌ی زیاد باعث شد که در حین تحصیل، به فتوای او لبیک گوید و دلش در هوای جبهه‌ها بی‌طاقت شود، دلیرانه جان‌برکف نهد و به دفاع از حریم کشور در مقابل تجاوز صدامیان و یزیدیان زمان برخیزد.

عبدالرضا، در جبهه تک‌تیرانداز بود. آن‌قدر در راه دین و اسلام جنگید تا شهادتش مورد تأیید الهی قرار گرفت و خداوند مهر تأیید شهادت را حُسن ختام بر نامه‌ی اعمالش زد و عبدالرضا در خرمشهر، شهر خون، در عملیات بیت‌المقدس بر اثر اصابت ترکش به دست و پا در نوزده سالگی به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد. روحش شاد و یادش گرامی!

#### فرازی از وصیت‌نامه شهید:

به عکسم چون نظر کردی به حسرت بگیر از من عزیزم درس عبرت

شهادت در راه اسلام و قرآن به از رفتن به زیر بار ذلت

«وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ، بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ» و نیز

«مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ

مَنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا»

در تشییع جنازه من شعار مرگ بر آمریکا و مرگ بر ضد ولایت فقیه بدهید  
و از ورود افراد منافق جلوگیری کنید و همچنین چشم‌هایم را باز بگذارید  
که منافقین نگویند که من این راه را چشم‌پسته انتخاب کرده‌ام و دست‌هایم  
را ببندید که نگویند به دنبال مال بوده است و گوش‌هایم را باز گذاشته که  
بانگ الله اکبر گوش دشمن را کر کند.

### شهید عزت الله کریمی

عزت الله در ۳ فروردین ۱۳۴۳ در خانواده‌ای صمیمی و اهل دین به دنیا آمد. پدر او را عزت الله نامید. عزت الله از همان دوران کودکی علاقه‌ی زیادی به مسجد داشت و مسجد برایش خانه‌ی دوم شده بود. یکی از ویژگی‌های او این بود که همیشه نوار مذهبی در دست داشت و خانواده را تشویق به حضور در مراسم مذهبی، به خصوص مراسم سوگواری و عزاداری امام حسین (ع) می‌کرد.

عزت الله دل‌رحم بود و این مهربانی را از اهل بیت (ع) آموخته بود و با خواهران و برادرانش به مهربانی رفتار می‌کرد. اهل ورزش بود؛ به خصوص ورزش کاراته. بیشتر بچه‌های آن زمان رزمی کار بودند و فنون شرقی در آن دوران رواج و رونق زیادی داشت. به درس خواندن و ادامه‌ی تحصیل هم علاقه داشت؛ در مسجد احادیث زیادی از ائمه اطهار (ع) در مورد فضیلت علم شنیده بود، برای همین بسیار درس می‌خواند و از شاگردان ممتاز مدرسه بود. این ممتاز بودن برای عزت الله با بقیه‌ی شاگردها کمی متفاوت بود، او علاوه بر درس خواندن، در کنار پدر کارگری هم می‌کرد.

در آن زمان خانواده‌ی کریمی در وضعیت سختی قرار داشتند و او غیرتش اجازه نمی‌داد، پدرش را تنها بگذارد. بزرگ‌مرد کوچک ما، در کنار

تحصیل، آن هم با رتبه‌ی ممتاز، به پدر کمک می‌کرد تا با زور بازو و عرق پیشانی، لقمه‌ی حلال بر سفره‌ی خانواده بگذارند.

شاید سفره‌ی خانواده‌ی کریمی پررونق نبود؛ اما، طیب و حلال و پاکیزه بود. همین لقمه‌ی حلال عزت‌الله را بعداً به جایی رساند که فقط اولیا و انبیاء الهی به آنجا رسیدند. آری! این مردان، صاحب دل‌هایی بزرگ بودند. اولیای الهی همیشه به جای فربه کردن شکم به فکر ساختن خود و تزکیه نفس بودند و چه کوتاه‌فکر هستند، کسانی که زندگی زودگذر دنیا را بر زندگی جاودان آخرت ترجیح می‌دهند. عزت‌الله از همان کودکی یاد گرفته بود که این دنیا متاعی زودگذر است. باید تا می‌توان، عمل صالح برای آخرت کاشت و حاصل آن را در جهان دیگر برداشت کرد. عزت‌الله به کارهای فنی هم علاقه‌مند بود و همین هم باعث شد تا در هنرستان شهید رجایی، رشته الکترونیک را انتخاب کند.

مادر در خواب دیده بود که عزت‌الله سرش را اصلاح کرده است، به او می‌گوید: «عزت جان سرت را اصلاح کردی؟» او گفته بود، «بله من سرباز هستم!» و بار دیگر هم در خواب دیده بود که عزت به او می‌گوید، «می‌خواهم به مشهد بروم.» مادر آن روزها تعبیر این دو خواب را نفهمید؛ اما، در آینده‌ای نزدیک این خواب‌ها برایش معنا پیدا کرد.

عزت الله مؤدب و باشخصیت بود. اطرافیان هم به همین خاطر برای او احترام خاصی قائل بودند. او از امام خمینی یاد گرفته بود که باید به طبقه‌ی مستضعف کمک کند. او خودش هم مستضعف بود؛ اما، باین حال همیشه از کمک به مردم فقیر و ناتوان تا آنجا که در توان داشت، دریغ نمی‌کرد و در خدمت و کمک به آنها همیشه پیش قدم بود.

عزت الله اخلاقش به گونه‌ای بود که به همه کمک می‌کرد. مادر را در امور خانه‌داری و کارهای منزل و پدر را در نان‌آوری و کارگری و در نهایت به مردم جامعه کمک می‌کرد. مهم‌ترین کمک او، کمک به انقلاب اسلامی بود که با دل‌وجان از آن حمایت می‌کرد. عاشق امام خمینی بود و اولین و آخرین الگوی زنده، در زندگی او بود.

همیشه حرف‌های حضرت امام را با جان و دل از رادیو یا تلویزیون می‌شنید. می‌دانست که رمز موفقیت انقلاب در تبعیت محض از ولی امر است. عزت الله از منافقین متنفر بود و تا آنجا که می‌توانست با آنها دشمنی می‌کرد. او می‌دانست در روزهای اول انقلاب که کشور تازه از چنگال پهلوی خائن رها شده و جمهوری اسلامی در حال پا گرفتن؛ بود، منافقین دست به ترور و قتل عام مردم می‌زدند و شرایط کشور را دشوار کرده بودند.

انقلاب باید از طرفی در مقابل استکبار جهانی و کشورهای حامی آنها می‌ایستاد و از داخل هم باید با دار و دسته‌ی مسعود رجوی منافق می‌جنگید؛ چون، آنها با ترور شخصیت‌های نخبه و آگاه انقلاب، بیشترین ضربه را به انقلاب می‌زدند. منافقین، بسیاری از بزرگان سیاسی و حتی مردم مذهبی را شکنجه می‌کردند و یا می‌کشتند. عزت‌الله این‌ها را به‌خوبی می‌دانست و به‌همین دلیل از منافقین کوردل متنفر بود. در کنار دشمنی با منافقین، به جنگ‌زدگان کشور کمک می‌کرد تا به سهم خود باری از نگرانی‌ها و سختی‌های دوش آنها را بردارد.

او خودش را وقف انقلاب اسلامی کرده بود. تا جایی که توانست در پشت جبهه‌ها خدمت کرد، زمانی که دید آتش جبهه سنگین شده و نیاز به نیرو دارد، بدون چون‌وچرا لبیک گفت. در سال سوم هنرستان، درس را رها کرد و عازم نبرد علیه باطل شد.

وارد لشکر ۱۷ علی‌بن‌ابی‌طالب(ع) شد. بیشتر رزمندگان قم و اراک عضو این لشکر بودند. جانانه در مقابل یزدیان جنگید و جنگید تا شهادتش مورد تأیید الهی قرار گرفت و مهر شهادت در ختام نامه‌ی اعمالش زده شد. در خونین‌شهر و عملیات نامی بیت‌المقدس بر اثر اصابت ترکش به ناحیه سینه به درجه‌ی والای شهادت نائل آمد. روحش شاد و یادش گرامی باد!



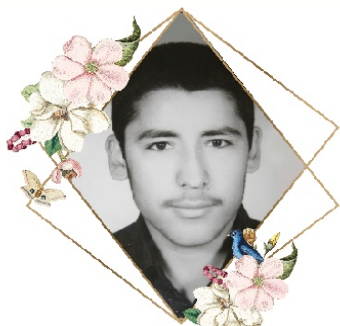
### فرازی از وصیت نامه شهید:

بسم الله الرحمن الرحيم

«يا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَةً فَادْخُلِي فِي عِبَادِي وَادْخُلِي جَنَّتِي»

ای نفسی که مطمئن هستی و ای دلی که آرام گرفته‌ای، بازگرد به سوی خدایت! درحالی که راضی هستی و خدا هم از تو راضی است؛ پس داخل شو در زمره بندگانم و داخل شو در بهشت من.

وصیت من به یک یک شما عزیزان داشتن تقوا و صبر و بردباری در زندگی و دفاع از مکتب عزیز اسلام و پیروی از رهبر عظیم‌الشان و نایب امام خمینی عزیز است و من در این آخرین لحظات عمرم از تمامی وجودم و از عمق قلبم فریاد می‌زنم که خدایا! خدایا! تو را به حق زهرا(س) تو را به جان مهدی(عج) تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار! سرباز جان‌برکف قرآن و جانباز امام: حقیر الاحقرین عزت‌الله کریمی.



### شهید علی اصغر داوود آبادی

آخرین ماه از فصل تابستان، در شهریور ۱۳۴۸ در خانواده‌ای ساده‌زیست و صمیمی، فرزندی به دنیا آمد که بعدها توانست تاریخ ایران را رقم بزند و بسیار بدرخشد. از کودکی راه و رسم مسلمانی را آموخت و فطرت خداجوی اصغر او را با خدا و محبت اهل بیت (ع) مأنوس کرده بود. پدر گرامی‌اش، نامش را به یاد دردانه‌ی حضرت اباعبدالله‌الحسین (ع) و زنده نگه داشتن نام آن طفل شیرخوار مظلوم، علی اصغر نهاد.

علی اصغر، بسیار به مسائل دینی اهمیت می‌داد و به دیگران هم توصیه می‌کرد. روزی که کپسول گاز تمام شده بود، مادر از علی اصغر خواست تا با هم بروند و آن را پر کنند. مادر، لباس بلندی پوشیده بود؛ ولی، چادر به سر نداشت. علی اصغر تا مادر را دید، از او خواست تا چادر بپوشد. مادر گفت: «لباسم خوب و پوشیده است!» ولی علی اصغر تأکید کرد که چادرش را بپوشد. به حجاب اهمیت می‌داد و نسبت به آن غیرتی بود. او چادر را ودیعه

حضرت زهرا(س) می دانست و برایش قداست ویژه ای داشت. روزی که سیزده به در بود. علی اصغر خواست تا خواهر کوچک ترش را که فقط پنج سال داشت، به گردش ببرد، به او گفته بود، اگر چادر بپوشد او را به گردش می برد.

علی اصغر سعی می کرد یاریگر پدر و مادرش باشد. معمولاً اجازه نمی داد مادر به تنهایی کارهای خانه را انجام دهد. بیشتر اوقات از خواهر کوچک ترش نگهداری می کرد و علاقه ی وافری به او داشت. باینکه فقط دو سال از خواهرش سکینه بزرگ تر بود ولی نسبت به او احساس مسئولیت می کرد. او پسری مهربان و خوش برخورد بود.

از همان نوجوانی بسیار با ادب بود و به مردم احترام می گذاشت. درس خواندن را دوست داشت و با نمرات عالی دوران ابتدایی را سپری کرد و وارد مدرسه ی راهنمایی امامت شد. سال سوم راهنمایی بود که فتوای امام خمینی را برای حضور در جبهه های حق علیه باطل شنید. با آنکه نوجوان بود، نتوانست به فرمان ولی فقیه زمانش لبیک نگوید؛ بنابراین عازم جبهه و وارد لشکر ۱۱ حضرت امیر(ع) شد.

روزی که علی اصغر در عملیاتی مجروح شده بود و در بیمارستان به سر می برد، نامه ای از جبهه و از سوی او برای خانواده ارسال شد. همه تعجب

کردند که چگونه او وقتی که در بیمارستان بستری است، نامه‌اش از جبهه آمده است. از خود علی اصغر پرسیدند و او هم که راست گو بود، گفت: «وقتی رزمندگان در جبهه به عملیات می‌روند، معمولاً چندین نامه می‌نویسند تا در زمان‌های مختلف به خانواده آن‌ها برسد و آن‌ها را از نگرانی بیرون آورد. الان هم درست است که من در بیمارستان هستم؛ اما، دوستانم از این موضوع بی‌خبرند نامه‌ها را ارسال می‌کنند و هدف‌شان رفع ناراحتی از خانواده بوده است.»

علی اصغر در ۴ دی ۱۳۶۵ در غرب اروندرود، در عملیات کربلای ۴، بر اثر اصابت ترکش به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد. جسد مطهرش به مدت چهل روز مفقود بود با عنایت‌های الهی پیدا شد و در مزار شهدای شهرش آرام گرفت. روحش شاد و یادش گرامی!

### شهید علی اصغر نوازانی

با آغاز فصل بهار که نویدبخش پویش و رویش مجدد زندگی است، فرزندی در ۱ فروردین ۱۳۴۵ به دنیا آمد که مانند بهار، جان‌بخش زندگی هم‌وطنانش شد. فرزندی که با گام‌های دلیرانه‌اش، خشم دشمن زبون رنگ باخت و داستان شهامتش در آسمان تاریخ ایران جاودانه شد. این مولود مبارک، در دامان پاک مادر، با آداب و آیین محمدی آشنا شد و در مکتب عشق به ائمه بالید. علی اصغر، هوش سرشاری داشت و شاید همین هوش زیاد او را به مسیر سعادت، هدایت کرد. روزی از رسول خدا(ص) پرسیدند: «باهوش‌ترین افراد چه کسانی هستند؟» ایشان فرمودند: «کسانی که به یاد آخرت‌شان باشند.» علی اصغر هم خداترس و هم خدادوست بود و بدون شک، ذهن باهوش و فطرت خداجویش او را به راه راست هدایت کرد. در کودکی به شدت بیمار شد، به طوری که مثل کوره در تب می‌سوخت. مادر، علی اصغر را در آغوش گرفته و بر روی زمین نشسته بود. در همان حال خوابش برد و در خواب دید که آقایی با چهره‌ی نورانی، وارد اتاق شد. مادر

به آن آقا گفت: «بچه‌ام دارد می‌میرد!» او گفت: «نترس! الان برای او هیچ اتفاقی نمی‌افتد. او باید تا چند سال دیگر زنده بماند!» مادر پرسید: «تا کی؟» او در جواب گفت: «از هجده سال به بعد.» در آن زمان علی اصغر فقط یک سالش بود.

در نوجوانی به حضور در مسجد خو گرفته و مسجد محل، خانه‌ی دوم او شده بود. در تمام مراسم‌های مذهبی و آیینی شرکت می‌کرد و از میان این مراسم، سوگواری سید و سالار شهیدان برایش از همه مهم‌تر بود. علی اصغر، عضو فعال پایگاه مقاومت بسیج بود و به پایگاه رفت و آمد زیادی داشت. اهل درس خواندن و مطالعه بود. فقط به درس‌های مدرسه بسنده نمی‌کرد و اهل مطالعه‌ی کتاب‌های غیردرسی نیز بود.

در مسجد، بارها از زبان روحانی مسجد، درباره‌ی فضیلت علم، مطالب و احادیث زیادی شنیده بود و شاید این آیه که: «آیا کسانی که می‌دانند با کسانی که نمی‌دانند برابرنند؟» در او اثر گذاشته بود و حس مطالعه و یادگیری را در او زنده کرده بود. چون اهل مطالعه بود؛ کم و سنجیده صحبت می‌کرد. هر شنیده‌ای را به راحتی قبول نمی‌کرد، ابتدا درباره‌ی آن فکر می‌کرد و اگر خلاف شرع و عقلانیت بود، آن را نمی‌پذیرفت و شایعه می‌دانست.

منطق ذهنش با بقیه فرق داشت. شاید از هوش سرشارش نشأت می گرفت. خداوند در قرآن کریم، بارها بر تعقل و فکر تأکید کرده است و علی اصغر با تفکر توانسته بود راهش را پیدا کند. افرادی هستند که گاهی سال‌های زیادی در گمراهی زندگی می کنند؛ اما، علی اصغر با توکل بر خدا و استفاده از عقلش توانسته بود راهش را پیدا کند. برای او انجام فرایض دینی به خصوص نماز و روزه اهمیت زیادی داشت. می دانست نماز عمود دین است و بدون نمازخواندن اعمال دیگر هم رنگ و بویی ندارند. او دنیا را بسان مزرعه‌ی آخرت می دید و هدفش کاشت دانه‌های اعمال صالح و برداشت در جهان عقبی بود.

هر فرد موفق در زندگی اش الگویی دارد که هرچه الگوی فرد قوی تر و والاتر باشد، باعث می شود فرد بتواند در آینده برنامه‌ی بهتری برای کسب پیروزی داشته باشد. الگوی علی اصغر در زندگی کسی نبود؛ جز ولی امر زمانش، حضرت امام خمینی، بت شکن تاریخ که توانست سایه‌ی شوم طاغوت را از کشوری پهناور، دور و نور الهی را جایگزین آن کند.

آری! علی اصغر با سرلوحه قرار دادن امام، مسیر صدساله را به سرعت طی می کرد و خود را به قله‌ها می رساند. در کنار برنامه‌های فرهنگی و تحصیل،

ورزش را هم دوست داشت. بیشتر اوقات پیاده روی می کرد. شاید این را از حضرت امام خمینی آموخته بود؛ چون، امام هم اهل پیاده روی بود. گاهی هم تیراندازی و والیبال بازی می کرد. والیبال را دوست داشت؛ چون خیلی برایش مفرح بود و تیراندازی را دوست داشت؛ چون، رسول خدا(ص) بر یادگیری آن بسیار تأکید کرده بود. در مدرسه بسیار بانضباط بود و هیچ گاه خلاف قانون مدرسه رفتار نمی کرد. همیشه به اطاعت از امام تأکید می کرد. او رمز موفقیت نظام اسلامی را در این اطاعت می دید. شاید علی اصغر چیزهایی از آینده می فهمید که هرکسی توانایی درک و تحلیل آن را نداشت و به همین دلیل بر امام خمینی و اطاعت محض از دستورهای او تأکید داشت. در بین انبوه کتابها، بیشتر وقتش را صرف مطالعه ی کتابهای مذهبی می کرد، به خصوص رساله ی امام خمینی را بسیار مطالعه می کرد. گاهی هم کتابهای تاریخی می خواند.

در حدیثی از حضرت علی(ع) که مضمونش تجربه گرفتن از تاریخ بود، انگیزه ی خواندن این کتابها را پیدا کرده بود. همیشه یکی از دعاهای ثابتش سرافرازی ایران و اسلام بود. بارها هم زیارت قبر شش گوشه ی حضرت اباعبدالله الحسین(ع) را از خدا خواسته بود. به اسلام علاقه داشت و به همان اندازه از دشمنان اسلام متنفر بود. در زیارت عاشورا زیاد شنیده بود که «انی



حَرْبَ لِمَنْ حَارِبَكُمْ» همانا من با دشمنان خدا و ائمه و کسانی که علیه شما می‌جنگند، در جنگ هستم.

این حس مبارزه با دشمنان اسلام باعث شد، علی اصغر آرزو داشته باشد تا با دشمنان اسلام بجنگد. در سال سوم متوسطه در هنرستان شهید باهنر در حال تحصیل بود که فتوای جهاد امام خمینی را برای حضور در جبهه‌های حق علیه باطل شنید و بدون ذره‌ای درنگ، راهی نبرد علیه صدامیان شد. او روز عاشورا نبود تا «هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يَنْصُرُنِي» حضرت اباعبدالله الحسین (ع) را لیبیک بگویند و یاورش باشد؛ اما، وقتی ولی فقیه زمانش، جانشین امام غایب (عج)، درخواست کمک و جهاد با دشمنان اسلام را ندا داد، بدون هیچ چون و چرایی اجابت کرد و عازم نبرد با یزیدیان زمانه شد.

مادر و خانواده اجازه‌ی رفتن به علی اصغر نمی‌دادند. او اصرار کرد که امام فتوای جهاد داده و اجابتش واجب است. پدر علی اصغر نایبنا بود؛ برای همین مادر اجازه‌ی رفتن به او نمی‌داد. علی اصغر به برادر بزرگ‌ترش هم اصرار کرد: «این وظیفه است و من باید بروم!» اما، فایده‌ای نداشت. ناگزیر به بهانه‌ی دیدن دوستش عازم تهران شد. چون قبلاً هم برای دیدن دوستش به تهران رفته بود، کسی شک نکرد. از خانواده خداحافظی کرد و راهی جبهه‌های نبرد شد. درحالی‌که همه فکر می‌کردند به تهران می‌رود.

علی اصغر، به همراه علی حسنی و دو نفر از دوستانش برنامه ریزی کردند و رفتند. اول برای آموزش نظامی به اصفهان رفت. وقتی خانواده متوجه شدند، سعی کردند به هر طریقی که شده او را برگردانند؛ بنابراین، به او خبر دادند که پدر بیمار است و باید زودتر برگردد. پدرش بیمار نبود و این فقط دروغ مصلحتی برای برگرداندن علی اصغر بود؛ ولی، او نیامد و پیغام داده بود که پدر جز من، هفت فرزند دیگر هم دارد و من تا کارم در جبهه تمام نشود، بر نمی گردم.

خانواده مُصر شدند که او را بازگردانند و غلام عباس، یکی از برادرانش، به اصفهان رفت تا او را برگرداند؛ اما، از قضا خانواده‌ی اسماعیل حامدی، یکی از رزمندگان که برای برگرداندن فرزندشان به آنجا رفته بودند، ماجرا را به علی اصغر خبر داده بودند. او بلافاصله بعد از شنیدن این خبر، به خانواده نامه نوشت که من بر نمی گردم و الان هم دیگر در اصفهان نیستم و از آنجا راهی جبهه شد.

در جبهه، وقتی به مناطق عملیاتی می رفت، ذهن بسیار کنجکاو داشت. تخریبچی بود و مینها را خنثی می کرد. البته کار اصلی او تک تیراندازی بود. علی اصغر آن قدر عاشقانه و دلیرانه در جبهه های رزم با دشمنان اسلام

جنگید تا سرانجام در مهران، در عملیات والفجر ۳ بر اثر اصابت ترکش به پهلو و دست به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد.

وقتی جنازه‌ی مطهرش را به زادگاهش فرستاده و مردم در حال تشییع پیکرش بودند، خواهرش هنوز از عروج ملکوتی او خبر نداشت. فرزندش به شدت بیمار بود و او سرگرم مداوای فرزند و رفتن به مطب دکتر بود. آن زمان هنوز سایه‌ی کم‌کاری‌های طاغوت و نبود پزشک کافی در کشور به چشم می‌خورد. وقتی جلوی مخابرات روستا رسید، یکی از زن‌های روستایی به او گفت: «نمی‌خواهی به شهر بروی؟» او از این حرف تعجب کرد؛ ولی، باز به دنبال ماشین بود تا فرزندش را به دکتر برساند. ماشین نبود و او ناگزیر برگشت. در راه، مردی را دید که کلنگ به دست، به سمت امامزاده می‌رود. او که متوجه شده بود، کسی فوت کرده است، کنجکاوانه از مرد پرسید: «کی مرده؟» آن مرد گفت: «پسر مشهدی اکبر شهید شده است.»

او از این خبر ناگهانی از هوش رفت و وقتی به هوش آمد، برای تشییع جنازه‌ی برادر شهیدش به امامزاده رفت. وقتی تابوت برادر را باز کرد، جسم بی‌جان علی‌اصغر را خفته در لباس رزم دید. همه‌ی مردگان را با کفن، دفن می‌کنند، جز شهدا را که با جامه‌ی سعادت‌مندان‌هی جهاد در راه رضای خدا به خاک می‌سپارند و این یکی از مزیت‌های شهید بر دیگران است.

خواهر لباس خونین علی اصغر را دید و چهره‌ی معصومش را که در زیر برق آفتاب جبهه سوخته شده بود، در چهره‌اش آرامشی دید که تابه‌حال در هیچ صورتی ندیده بود. شهید در آرامش و خشنودی کامل عروج کرده بود. آرامشی که می‌توانست همچون فصل تولد شهید، بهاری بر خزان دل‌ها باشد. بعد از مدتی خواهر، علی اصغر را در خواب دید که شالی سبز بر گردن انداخته و به سمت او می‌آید. وقتی به او رسید، گفت: «این شال امام‌زمان (عج) است، دیدی گفتی نرو! حالا بین جایم چه خوبه!»

#### فرازی از وصیت‌نامه شهید:

جنگ نعمتی بزرگ است و زمانی می‌توانید بهتر به این نعمت‌ها پی ببرید که به جبهه‌ها بیایید. صدای «هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يَنْصُرُنِي» بلند است و منتظر جواب‌گویی شما امت اسلامی است. نگذارید امام تنها بماند تا مانند جدش علی مرتضی (ع) درد و دلش را به چاه بگوید.

### شهید علی مرادی

علی، در ۲۰ شهریور ۱۳۵۱ به دنیا آمد. وی دانش آموزی کوشا و درس خوان بود و می توانست سرپرستی گروه را بر عهده بگیرد. خیلی خوب صحبت می کرد و به دیگران احترام می گذاشت. پدرش محمدمهدی خواروبارفروشی داشت. او به پدرش کمک و با احترام با او صحبت می کرد. همیشه به پدرش می گفت: «از مردم زیاد سود نگیریم و به فکر آن ها باشیم؛ چون، مردم توانایی زیادی ندارند.» او در بنایی هم به پدرش کمک می کرد.

بعضی وقت ها بعد از پایان کلاس درس، در مدرسه می ماند و آنجا را تمیز می کرد و می گفت: «اینجا هم مال خودمان است.» به شهادت عشق می ورزید و وقتی می فهمید کسی شهید شده است، می گفت: «خوش به حالش!» پدرش به او می گفت: «باید درس بخوانی و برای خودت کسی شوی!» ولی او می گفت: «الان وقت حضور در جبهه ها است و اگر به خواست خدا شهید شدم که به آرزویم رسیده ام؛ وگرنه فرصت برای درس خواندن زیاد است.» روز جمعه بود، پدرش گفت: «علی جان مغازه را ببند تا برویم. ظهر است و مهمان ها، در خانه منتظر ما هستند.» علی گفت: «نه! فردا شنبه است و صبح به مدرسه می روم، اینجا می مانم. شما بروید و ناهار بخورید و بعد بیایید. بعد هم من می روم که به نظافت خودم برسیم تا فردا برای مدرسه آماده باشم.»

صغری خانم، مادرش در شب هشتم محرم خواب دیده بود که علی در جوی آب افتاده است و به مادر می‌گوید، «مرا بلند کن!» مادر گفته بود: «مگر چه شده که نمی‌توانی بلند شوی؟ بگو یا علی و بلند شو!» علی گفته بود، «یا علی!» و بلند شده و گفته بود، «گفتم شهید شده‌ام؛ ولی ناشکر هستی!»

در کلاس سوم راهنمایی درس می‌خواند که در مرداد ۱۳۶۵، در بمباران هوایی اراک بر اثر اصابت ترکش مجروح شد و در ۲۶ دی همان سال بعد از تحمل مجروحیت و عوارض ناشی از آن به شهادت رسید.



### شهید غلامرضا لطیفی

مادر، همیشه آرزو داشت تا پسری برومند و رشید داشته باشد. خیلی نذرونیاز می‌کرد؛ اما، سه فرزندش دختر شده بود. او ناامید نشد و باز از خداوند قادر متعال، طلب داشتن فرزند پسر داشت و راز و نیازش را ادامه داد. تا اینکه نذرونیازهای مادر مقبول درگاه حق واقع شد و بالاخره خداوند پسری زیبا به او هدیه داد. این فرزند که چهارمین فرزند خانواده‌ی لطیفی بود، برای مادر خیلی عزیز و گرامی بود.

مادر به سبب ارادتی که به امام هشتم، حضرت علی بن موسی الرضا (ع) داشت، فرزند گرامی‌اش را غلامرضا نامید تا رهرو و شیعه‌ی خوبی برای ائمه اطهار (ع) باشد. مادر بیشتر اوقات در حال نماز بود و هیچ‌گاه بدون وضو به مولودش غلامرضا شیر نمی‌داد. غلامرضا که کمی بزرگ‌تر شد، عصای دست مادر در کارهای خانه و کمک‌کار پدر شد. ورزش کردن را هم خیلی

دوست داشت، به خصوص فوتبال که آن را بر دیگر ورزش‌ها ترجیح می‌داد. زمین خاکی و توپ فوتبال و صدای فریادِ بشوت بشوت بچه‌ها، برای غلام‌رضا لذتی عجیب داشت.

در کنار درس و مدرسه، عضو پایگاه مقاومت بسیج محله و در برنامه‌ها بسیار فعال و کوشا بود و مدام به پایگاه بسیج رفت‌وآمد می‌کرد. با خواهرانش صمیمی و مهربان بود و به نجابت و حفظ حجاب خواهران اهمیت می‌داد. دوران ابتدایی و راهنمایی را با موفقیت سپری کرد و وارد دبیرستان امام علی (ع) شد.

به درس‌های فیزیک و شیمی علاقه‌ی خاصی داشت و رشته‌ی ریاضی را انتخاب کرد و توانست در همین رشته مدرک دیپلم بگیرد. او از اعتقاد دینی و ایمان خوبی برخوردار بود و اغلب در مسجد نگرهبانی می‌داد و گاهی به خانواده توصیه می‌کرد که دین‌تان را حفظ کنید و مراقب باشید که شیطان شما را از دین دور نکند. باینکه به تحصیل علم علاقه‌مند بود؛ نتوانست به فتوای جهاد امام خمینی لبیک نگوید. عاشق امام بود و خودش را مطیع محض ولی فقیه می‌دانست؛ بنابراین، راهی جبهه حق علیه باطل و در جبهه به امدادگری مشغول شد.



غلامرضا، سرانجام در ۲۰ شهریور ۱۳۶۴، در عملیات قادر در اشنویه بر اثر اصابت ترکش به سر، به درجه‌ی والای شهادت نائل آمد. شب شهادتش، مادر خواب دیده بود که یک طرف موهایش سفید و طرف دیگرش قرمز شده است. از هرکسی تعبیرش را پرسید، گفتند: «خیر است.» آری! خیر بود! آن خواب، نوید شهادت فرزندش در راه اسلام بود. آن روز روزی بود که غلامرضا با خونش اسلام را یاری کرد.



### شهید غلامعباس راستگردانی

فردای آخرین غروب تابستان، امهر ۱۳۴۳ که پاییز رنگ‌رنگ بر پهنه‌ی زمین آرام می‌گرفت، نوزادی به دنیا آمد که گرمابخش کانون خانوادگی راستگردانی شد. مادر به دلیل عشق فراوان به علمدار کربلا حضرت ابوالفضل‌العباس (ع)، نام این مولود و ودیعه الهی را عباس گذاشت. از آن‌جا که هنگام ولادت، دستش دچار مشکل شده بود، به مادر پیشنهاد دادند، اسم مولود را غلامعباس بگذارند تا به برکت سقای بی‌دست، شفا پیدا کند. آن‌ها این نذر را به‌جا آوردند و معجزه‌وار، شاهد شفای دست غلامعباس شدند. او در مدرسه، شاگرد درس‌خوانی بود و به‌راحتی می‌توانست با دیگران ارتباط برقرار کند. برای همین او را به‌عنوان مبصر کلاس انتخاب کردند.

غلامعباس نوجوان باهمتی بود و غیرتش اجازه نمی‌داد که از پدرش پول بگیرد. از نوجوانی روی پای خودش ایستاد. کار می‌کرد و خرج تحصیلش را به‌دست می‌آورد. در تابستان‌های داغ، آسفالت‌کاری می‌کرد تا بتواند خرجش را دریاورد و پدرش کم‌تر اذیت شود. گاهی هم که پدرش کمک می‌خواست، برای یاری او به زمین‌های کشاورزی می‌رفت و به او کمک می‌کرد. همانند صاحب اسمش عباس علمدار، رشید و بلندقد و نسبت به مردم مهربان و دلسوز بود.

غلامعباس به ورزش علاقه‌مند بود و در ورزش پهلوانی و کشتی حرفه‌ای کار کرده بود و موفق به کسب دو مدال قهرمانی هم شده بود. مادر بعد از شهادتش، آن دو مدال را در کنار عکسش در بهشت‌زهرا گذاشته بود؛ ولی، بعد از چند روز که به زیارت مزارش رفته بود، متوجه شد که شیشه، شکسته شده و مدال‌های غلامعباس آنجا نیستند. این اتفاق ناگواری بود که دل مادر را بسیار رنجاند.

غلامعباس از همان نوجوانی، روحیه‌ی انقلابی داشت و در مراسم انقلابی و به‌ویژه در راه‌پیمایی‌ها شرکت می‌کرد، حتی وقتی مادر به‌دلیل بیماری نمی‌توانست همراه او باشد، به‌تنهایی شرکت و با تمام قلب و جان‌ش از انقلاب اسلامی دفاع می‌کرد.



شبی که می‌خواست به جبهه برود، پاکتی به مادر داد و گفت: «این را بگیر و نگاه‌دار!» مادر بعداً متوجه شد که در آن پاکت، وصیت‌نامه‌اش را گذاشته بود. مدتی که در جبهه بود، فقط یک‌بار، آن هم برای خداحافظی به مرخصی آمد. مادر او را در آغوش گرفت و سپس با پدر او را تا راه آهن بدرقه کردند. شب را در مسجد گذراندند و مادر تمام شب را بیدار ماند و نزدیک سحر که قطار آمد، غلام‌عباس سوار بر قطار، راهی جبهه شد. این آخرین باری بود که پدر و مادر فرزند رشیدشان را می‌دیدند.

وقتی غلام‌عباس در جبهه بود، مادر در خواب دیده بود که مردی تابوتی روی سرش گذاشته و هیچ‌کس حاضر نیست، آن جنازه را به خاک بسپارد. مادر جلو رفته و خواسته بود تا ببیند، آن مرده کیست؟ وقتی تابوت را باز کرده بود، پسرش غلام‌عباس را در تابوت دیده و گفته بود، «این شهید، بی‌کس نیست! من زهرا هستم و شهیدم غلام‌عباس است. این شهید من است! سپس مادر، او را به بهشت زهرا برده و به خاک سپرده بود.»

او در جبهه معاون گروهان قمر بنی‌هاشم بود و عشق به حضرت عباس (ع) در همه‌ی زندگی او و حتی در جنگ هم جاری بود. همچون علمدار کربلا، ۱۳۶۱ هجده ساله بود که در دزفول بر اثر اصابت ترکش به درجه‌ی والای شهادت نائل آمد. بعد از شهادت غلام‌عباس، مادر در خواب دیده بود

که چند نفر که لباس سربازی پوشیده بودند، وارد خانه شدند و یکی از آنها، دست‌های او را بسته بود. مادر به او گفته بود، «چرا دست من را می‌بندی؟ مگر من چه کرده‌ام؟» او گفته بود، «برای اینکه پسرت به جبهه رفته و شهید شده است.» مادر با فریاد، غلام‌عباس را صدا کرده بود. وقتی آمده بود، گفته بود، «این‌ها کافرند، خانواده‌ی شهدا را اذیت می‌کنند.» دست مادر را باز کرده و گفته بود، «من باید بروم و به خانواده‌های دیگر کمک کنم.»

### فرازی از وصیت‌نامه شهید:

حال که صدای «هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يَنْصُرُونِي» امام بلند است، حال که قدرتمندان و زورگویان قدم برای نابودی اسلام ما برداشته‌اند و لحظه‌ای را دریغ نمی‌کنند، حال که ضعیفان چشم امیدشان به ماست، حال که یتیمان منتظر عمل ما هستند و حال که دشمن به خاک ما تجاوز کرده و به زنان و کودکان رحم نکرده و تصمیم به فتح ایران و نابودی اسلام کرده، آیا سزاوار است آرام گرفتن و در جا نشستن؟ اگر کسی از این غم بمیرد حق است.

ما زنده بر آنیم که آرام نگیریم / موجیم که آسودگی ما عدم ماست  
پروردگارا مرا یاری کن تا اسلحه‌ای که از شهیدان راه تو برجای می‌ماند،  
برداشته و در ادامه راه آنان ثابت قدم باشم... امروز روزی است که اسلام را  
باید یاری کرد.



### شهید مجید محمدی

شهید مجید محمدی، در شهریور ۱۳۴۸ در اراک به دنیا آمد. پدرش غلامعلی کارمند بانک بود و مادرش محترم نام داشت. در کودکی بسیار باهوش و کنجکاو بود و از دانش آموزان خوب مدرسه به حساب می آمد، به وسایل برقی و تعمیر آن‌ها علاقه مند بود. سال ۱۳۶۲ با افکار انقلابی آشنا شد و به حضور در جبهه علاقه نشان داد و خود را برای رزم آماده کرد. شنا را به خوبی فرا گرفته بود و به کلاس کاراته باشگاه کارگران می رفت. کار با اسلحه را هم در بسیج یاد گرفته بود. او با همه به نرمی و متانت صحبت می کرد و با شوخی های بامزه، اطرافیان را می خندانده. به کوچک ترها کمک می کرد و برای بزرگ ترها و روحانیت احترام ویژه ای قائل بود. کم گوی و گزیده گوی بود. وقتی می شنید یکی از هم رزمانش شهید شده است، به فکر فرومی رفت و عاشقانه راهی جبهه می شد.

دانش آموز سوم متوسطه در رشته‌ی ریاضی بود که برای سومین بار عازم جبهه شد. نذر کرده بود که اگر به جبهه رفت، انگشتری را که از بازار حضرت رضا(ع) خریده در ضریح مقدس بیندازد و در وصیت‌نامه‌اش از مادر خواسته بود که این کار را برایش انجام دهد. وی همچنین سفارش کرده بود که اگر شهید شد، در مجلس عزای او طوری شیون نکنند که منافقین را شاد کنند.

توصیه‌اش این بود که حق مظلوم را از ظالم هر اندازه هم که کم باشد، بگیرد و مبادا از رفتن فرزندان‌تان به جبهه جلوگیری کنید که در آن دنیا نمی‌توانید جواب حضرت زینب را بدهید که از دست دادن ۷۲ شهید را تحمل کرد. مبادا دشمنان بین شما تفرقه بیندازند و شما را از روحانیت متعهد جدا کنند که اگر چنین کردند، روز بدبختی مسلمانان و روز جشن ابرقدرت‌هاست. در نماز جمعه و جماعات شرکت کنید؛ زیرا، همین اتحاد و وحدت مردم است که جبهه‌ها را نگه داشته است. مجید، سرانجام در ۲۶ اسفند ۱۳۶۴، در جزیره مجنون بر اثر اصابت ترکش خمپاره به سر، دست و پا به شهادت رسید.

کلام شهید: زندگی آن وقتی ارزش دارد که برای خدا باشد؛ در غیر این صورت زندگی چیز پوچی خواهد بود.



### شهید محمد نوری

صدای طبل و سنج و نوای محزون محرم از هر کوی و برزنی شنیده می‌شد. همین روزها بود که در خانواده‌ی ساده‌زیست و مسلمان نوری، فرزندی به دنیا آمد که بعدها توانست افتخار مردم و کشورش باشد. البته نبود امکانات در روستای ده کائید، بدون پرستار و ماما، تولدی سخت و جان‌فرسا، برای مادر و فرزند بود.

مجید، سه خواهر و سه برادر داشت و از همان دوران کودکی گاهی به مجالس قرآن رفت و آمد می‌کرد. هر هفته پنج‌شنبه‌ها جلسه قرآن برگزار می‌شد. او در این محفل با آیین و دستوره‌ای اسلام آشنا شد و مفاهیم قرآنی، روزبه‌روز بر کمال و رشد ذهنی او می‌افزود. آموخته بود دروغ‌گویی، تهمت و غیبت بد است، برای همین سعی می‌کرد رعایت کند و دیگران را هم از این اخلاق ناپسند نهی می‌کرد. احترام به والدین را هم به‌خوبی از قرآن آموخته بود و به حرف‌های پدر و مادرش گوش می‌داد. همین نیک‌خواهی و نیک‌اندیشی، باعث شد تا خداوند تقدیرش را به‌گونه‌ای دیگر رقم بزند و مسیر زیباتر و بهتری برایش باز کند.

وقتی مهمانی به خانه می‌آمد، او کنار مادر بود و از مهمان‌ها پذیرایی می‌کرد. دلسوز و بامحبت بود به‌خصوص با خانواده و پدر و مادرش، البته این

رفتار مجید تعجب نداشت؛ چون، حضور مداوم مجید در جلسات قرآن و شنیدن آیه‌ی «بِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا» کار خودش را کرده بود. روزی مجید از مدرسه به خانه آمد، دید برادرش حسین، در حال بردن آهن‌ها به طبقه بالاست. به برادرش گفت: «این‌ها را بده من ببرم!» برادرش گفت: «سنگینه، تو نمی‌تونی ببری!» مجید گفت: «اگه تو می‌تونی ببری، پس منم می‌تونم ببرم.» بعد با کمک برادر آهن‌ها را یکی‌یکی بالا بردند.

مجید روحیه‌ی حساسی داشت و دوست نداشت کسی را ناراحت ببیند. او دانش‌آموز سوم راهنمایی بود که جنگ عراق علیه ایران آغاز شد. او بعد شنیدن فتوای امام خمینی برای مبارزه با عراق تجاوزگر، خون غیرت در رگ‌هایش جوشید و بدون درنگ فرمان ولی امرش را لبیک گفت و با اینکه در حال تحصیل بود، درس را رها کرد و وارد دانشگاه جبهه شد. مجید دیگر وقتش را تلف نکرد تا دبیرستان را سپری کند و بعد وارد دانشگاه شود. او راهی کوتاه‌تر و مطمئن‌تر بلد بود، دانشگاه جبهه! این دانشگاه با هر مدرکی دانشجو می‌گرفت و در پایان، انسان کامل تحویل می‌داد. دانشگاهی که در هیچ جایی نمونه نداشت و فقط به برکت انقلاب اسلامی ایجاد شد.

همیشه خیر، آن چیزی نیست که مردم می‌پندارند، گاهی خداوند خیر را در چیزی قرار می‌دهد که شاید از نظر عوام شر محض باشد و این خالق و

خداوند حکیم است که مصلحت افراد را می‌داند و عاقبت خیر هر کس را رقم می‌زند. مجید وارد لشکر علی بن ابی طالب شد و عاشقانه و دلیرانه در راه خدا جنگید. اوتک تیرانداز بود و سرانجام در نبردی سلحشورانه با صدامیان، در ۵ شهریور ۱۳۶۵، در منطقه‌ی سردشت بر اثر اصابت گلوله، از دانشگاه عشق فارغ‌التحصیل شد و همچنان که خدا می‌فرماید: «ما از خداییم و همه به سوی او خواهیم رفت.» به وصال معبود رسید. روحش شاد و یادش گرامی!

### فرازی از وصیت‌نامه شهید:

گذشت داشته باشید تا خداوند هم بر شما گذشت داشته باشد. در مصیبت‌ها همچنان صبور و بردبار باشید، مصیبت‌های اهل بیت (ع) به خصوص اباعبدالله الحسین (ع) را به یاد آورید، خواهید دید که این‌ها قطره‌ای است در برابر دریای مصائب آن بزرگواران. متوجه باشید که ما از خداییم و همه به سوی او خواهیم رفت. شما را سفارش می‌کنم به اینکه صبور باشید و نماز را برپا دارید.



### شهید محسن رضایی

محسن، در ۲ خرداد ۱۳۴۴، در خانواده‌ای ساده‌زیست و دین‌دار به دنیا آمد. پدر و مادر به اسم محسن علاقه داشتند و فرزندشان را محسن نامیدند. در دامان مادر با محبت اهل بیت (ع) آشنا شد.

محسن قدم در راه مدرسه گذاشت و در کنار بازی‌ها و شادی‌های کودکانه، درس خواندن را هم شروع کرد. گاهی به مسجد می‌رفت و در محافل قرآنی حضور داشت. از آن زمان کم‌کم به خواندن قرآن علاقه پیدا کرد. پدرش مغازه داشت و محسن تا جایی که از دستش برمی‌آمد به پدر کمک می‌کرد. البته، از مادر هم غافل نبود و سعی می‌کرد در کارهای خانه هم یاریگر مادر باشد.

محسن نُه ساله بود که مبارزات انقلابی مردم علیه حکومت پهلوی به اوج رسیده بود. او نیز با خانواده در راه‌پیمایی‌ها و فعالیت‌های انقلابی شرکت

می‌کرد. آن روزها، شعارها و سرودهای انقلابی را حفظ کرده بود و تکرار می‌کرد. هیچ‌کسی دوست نداشت در انقلاب بزرگ اسلامی ایران، بدون تأثیر باشد.

او پسر فعال و پر جنب و جوشی بود و فعالیت‌های اجتماعی زیادی داشت. هم‌زمان هم در انجمن اسلامی فعالیت می‌کرد و هم عضو بسیج بود. علاوه بر آن عضو شورای محل و مسجد هم بود. روزبه‌روز تجربه‌اش بیشتر می‌شد و کم‌کم در مسیری قرار می‌گرفت که خداوند تعالی برای سعادت‌مندی او رقم‌زده بود. این جای تعجب داشت که چگونه محسن با آن سن کم و وقت کوتاه، این همه فعالیت داشت و این چیزی نیست، جز اینکه خداوند به وقت کم محسن برکت می‌داد که او بتواند انسانی مفید و مؤثر باشد.

حساب کرده و دیده بودند عالمی آن‌قدر کتاب نوشته که عدد کتاب‌هایش از تعداد روزهای عمرش نیز بیشتر است. وقتی خوب فکر کرده بودند به این نتیجه، رسیده بودند که خداوند به عمر آن عالم مشهور برکت داده است و در برخی احادیث داریم که خداوند برای بندگان صالحش اگر بخواهد، می‌تواند یک روز را طولانی کند.

محسن، پسر فهمیده‌ای بود. خانه‌ی آن‌ها کوچک بود و وقتی مهمان به خانه می‌آمد برای این‌که آن‌ها راحت باشد و معذب نشوند، از خانه بیرون می‌رفت

و در مغازه‌ی پدرش می‌ماند و برای غذا هم بر نمی‌گشت تا مهمان در آرامش کامل با مادر و خواهرش گفت‌وگو کنند. او کتاب خواندن را دوست داشت و در درس‌ها پرتلاش و کوشا و در مدرسه شاگرد ممتاز بود. از بین درس‌ها، به زیست‌شناسی علاقه‌ی زیادتری داشت.

محسن نوجوان، در کنار فعالیت‌های زیادش، دست‌به‌قلم و اهل نوشتن هم بود. وقتی آیه‌ی «نون و القلم و ما یسطرون» را می‌خوانده، احتمالاً به ارزش زیاد قلم و آنچه نوشته می‌شود، پی برده بود. انس محسن با قرآن و استعانت به این آیه شاید او را به سمت نوشتن کشانده بود. در دفترچه‌ی خاطراتش جمله‌ای یافتند که خودش به اندازه‌ی یک کتاب حرف داشت. شاید محسن به‌خوبی می‌دانست که در خانه اگر یک کس است، بس است. جمله‌ی عجیب و شگفت انگیزش این بود: «پراشک‌ترین عبادت‌ها آن است که نهان باشد.» این جمله‌ی کوتاه، تنها مطلبی بود که محسن در دفتر خاطراتش نوشته بود و دیگر هیچ.

محسن، طالب علم بود و قسمت‌هایی از آثار شهید دستغیب و شهید مطهری را در موضوعات معاد و حیات اخروی، بهشت و دوزخ یادداشت کرده بود. از این دست نوشته و فیش‌برداری‌ها به‌خوبی می‌توان فهمید که محسن آگاهانه مسیر زندگی خود را انتخاب کرده بود.

یکی از دعاهایی که محسن همیشه زیر لب زمزمه می کرد این بود: «خدایا! به خانواده‌ی شهدا صبر بده!» دل مهربانی داشت و فقط به فکر خود و خانواده خود نبود، خیر همه را می خواست و این خیرخواهی، سبب شد جانش را بر کف دست بگیرد و از دنیای خیال انگیز نوجوانی به سوی جبهه‌های پرخطر و بی بازگشت نبرد بشتابد. شهادت، همه‌ی فکر و ذهنش را پر کرده بود و فتوای ولی امر زمانش، حضرت روح الله خمینی، در گوشش پیچیده بود، دیگر نتوانست، تأخیر کند و عزم خود را جزم کرد.

همه خبردار شدند که محسن می خواهد به جبهه برود. مادر نمی توانست از محسنش دل بکند. در همان زمان داشتند مصلا‌ی اراک را می ساختند، مادر از این اتفاق استفاده کرد و به محسن گفت: «ترو... همین جا بمون و برای ساختن مصلا برو کمک کن!» محسن لبخندی زد و گفت: «نه! می خوام برم جبهه.» محسن به خوبی می دانست، اول باید جلوی تجاوز دشمنان را بگیرند تا مردم بتوانند در مصلا با امنیت خاطر نماز بخوانند و آموخته بود، همان گونه که اگر امام حسین (ع) روز عاشورا به میدان، قتلگاه، نمی رفت، الان دیگر خبری از اسلام نبود. گاهی باید جان داد تا اسلام و حقیقت زنده بماند.

دنیا گذرا بود و آخرت جاودان و محسن هرچه سبک سنگین کرد، دید که جاودانگی بهتر از زندگی گذرای دنیا است. او می دانست هرکسی که بمیرد،

دیگر به دنیا برنخواهد گشت؛ جز شهیدان که همیشه زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی می‌خورند. در سال سوم تجربی، در مدرسه مطهری می‌خواند، با آن تلاش وافر و علاقه به علم، می‌توانست پزشکی حاذق درس شود؛ اما، به‌جای نجات جان یک نفر، تصمیم به نجات جان یک مملکت گرفت و سرانجام بند پوتین‌هایش را بست و راهی نبرد علیه یزیدیان زمان شد.

همیشه به برادر بزرگ‌ترش می‌گفت: «پشتیان ولایت فقیه و در خط امام باشید!» محسن عاشق امام خمینی بود و به‌خوبی از همان سنین نوجوانی فهمیده بود که قلب تپنده‌ی حکومت اسلامی ولی فقیه است و تبعیت مردم از ولی فقیه، چیزی جز پیشرفت حکومت اسلامی را به دنبال نخواهد داشت.

محسن رضایی، جانانه و عاشقانه در مقابل صدامیان جنگید تا سرانجام در ۲۹ آبان ۱۳۶۲ در منطقه کردستان - پنجویں در عملیات والفجر ۴ بر اثر اصابت خمپاره‌ی بعضی‌ها به درجه‌ی سعادت‌مندان‌ه‌ی شهادت نائل آمد و به دیدار محبوب شتافت. دو هفته جسد مطهرش مفقود بود تا با عنایت الهی کشف شد و در مراسمی باشکوه در میان اشک‌های عاشقان شهدا در خاک گلزار شهدای اراک آرامید. روحش شاد و یادش گرامی!



### فرازی از وصیت‌نامه شهید:

امیدوارم همیشه در مراسم نماز جمعه و دعای کمیل و دعای توسل شرکت کنید؛ زیرا با آن دعاهاست که در انسان روح از خودگذشتگی ایجاد می‌شود. ای ملت ایران! پیام من این است که دنیا خانه قرار نیست؛ بلکه یک گذرگاه است و انسان در این دنیا مورد آزمایش قرار می‌گیرد. خدایا! خدایا! تا انقلاب مهدی، خمینی را نگهدار، از عمر من بکاه و بر عمر رهبر افزا!

### شهید محمد خراطی

فرزند: تقی

متولد: ۱۳۴۸/۰۳/۰۱

شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۴

مادر، در انتظار تولد نوزادی نیک‌سرشت بود. سعی می‌کرد در همه‌ی اوقات با وضو باشد. به آثار معنوی وضو بر اعتلای روح فرزندش اعتقاد داشت تا اینکه در ۱۳۴۸ خرداد، موسم بهار، نوزاد زیبایش چشم به جهان گشود و بعدها توانست با نثار جان خود، در راه آزادی دین و وطن گام مؤثری بردارد و نامش جاودانه شود. مادر به احترام پیامبر مهربانی(ص)، نامش را محمد نامید تا او نیز با تخلق به خلق کریم رسول خدا(ص)، موردستایش همگان قرار گیرد.

در دامان پرمهر مادر آیین زندگی را آموخت و با مهر و محبت به ائمه‌ی اطهار(ع) پرورش یافت. از کودکی مهرورزی به دیگران را آغاز کرد. با همه به‌خصوص با بچه‌های خواهرش، مهربان و پرمحبت بود. دایی محمد عاشق و مراقب خواهرزاده‌هایش بود و با آنها بازی می‌کرد. مادر را دوست داشت و با تمام شیطنت‌های کودکانه، در کارهای خانه او را تنها نمی‌گذاشت و گوش‌به‌فرمانش بود. آموخته بود به پدر و مادر و بزرگ‌ترها احترام بگذارد و

راست گو باشد. مراقبه‌ی مادر در دوران بارداری، فطرت خداجوی محمد را زودتر از سنش، به ستایش پروردگار هدایت کرد؛ به طوری که با مسجد انس گرفته بود و دست در دست پدر، در مسجد حاضر می شد و نماز می خواند و گاهی هم در محافل قرآن مسجد، شرکت می کرد. خوش خلق و خوش رفتار بود. در حدیثی خوانده بود که فرد خوش اخلاق با عمل کم به بهشت می رود؛ اما، فرد بد اخلاق با عمل زیاد به بهشت نمی رود.

رابطه‌ی خوب و صمیمی با خواهر کوچکش داشت. او را راهنمایی می کرد تا کارهایش را بهتر انجام دهد و احترام پدر و مادرشان را نگه دارد. به فوتبال علاقه داشت و بازی در زمین‌های خاکی کوچک یکی از سرگرمی‌هایش بود. پس از گذراندن موفقیت آمیز دوره دبستان و راهنمایی، وارد دبیرستان شد.

او از ابتدا اهل تلاش و درس و از شاگردهای ممتاز مدرسه بود. در کنار مطالعه، فعالیت‌های فرهنگی و مذهبی هم انجام می داد. حضور مداوم محمد در مسجد، او را به خوبی در یافتن مسیر درست زندگی هدایت کرده بود. او برای خود هدف داشت. یکی از الگوهای فکری و رفتاری محمد، حضرت امام خمینی بود و محمد خود را مطیع و گوش به فرمان او می دانست. باینکه کوچک بود در ۱۲ بهمن ۱۳۵۷ که قرار بود حضرت امام با هواپیما از فرانسه به ایران بیاید، نگران امام بود. همان لحظه که امام وارد فرودگاه شد، نماز

خواندن را شروع کرد، هنوز به سن تکلیف نرسیده بود. نذر کرده بود که اگر امام خمینی به سلامت به ایران برگردد، نماز امام زمان (عج) بخواند. او معتقد بود، راه انقلاب، همان راه اسلام است و دیگران را تشویق به حمایت و تلاش در مسیر انقلاب می کرد.

سال چهارم هنرستان شهید رجایی اراک بود و رشته‌ی برق می خواند که ناگهان حمله‌ی جنون آمیز عراق به ایران شروع شد و امام خمینی برای دفاع از مملکت اسلامی، فتوای جهاد داد. محمد که عاشق امام بود، تصمیم گرفت به جبهه برود. لباس رزم پوشید و راهی شد. به لشکر علی بن ابی طالب پیوست، غواص و در جبهه مشغول نبرد شد. هر چند وقت یک بار برای خانواده نامه می نوشت.

مادر خیلی دل تنگش می شد و هر وقت به خانه می آمد، حسابی تحویلش می گرفت. روزی محمد از خواب بیدار شد، گفت: «مادر من شهید می شوم.» مادر گفت: «از کجا می دانی؟» او گفت: «دیشب آقای میر مهدی، پیش نماز محل را در خواب دیدم که به من گفت: ،محمد تو شهید می شوی.» مادر دوست نداشت این حرفها را بشنود. محمد که رفت با دعا و صلوات بدرقه اش کرد. آن روز خواهر هم حس غریبی داشت. حس می کرد، این آخرین باری است که او را می بیند، دلش شور می زد. مدام فکر می کرد قرار

است، اتفاقی بیفتد. روزها گذشت و در یکی از روزهای سرد دی ماه که خواهر دلش گرفته بود، ناگاه در حیاط به صدا درآمد. چند نفر بالباس سپاهی وارد حیاط شدند و خبر آوردند که محمد شهید شده است و هیچ اثری از او نیست. گفتند: «غواص بوده و در جزیره بوارین شهید شده است.»

محمد، دلیرانه جنگیده بود تا شهادتش مورد تأیید الهی قرار گرفت و خوابش تعبیر شد و در منطقه‌ی بوارین در اثر اصابت ترکش به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد.

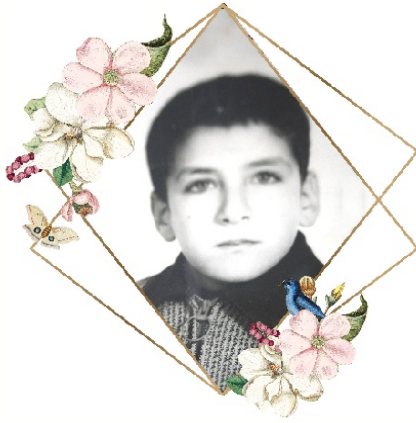
پس از آن کار هرروزه‌ی مادر بود که ساعتی کنار تلفن و ساعتی پشت پنجره می نشست یا سر کوچه می ایستاد. منتظرش بود. قرار بود، بیاید. آخرین باری که او را دیده بودند، هفده ساله بود. نه سال گذشته بود و از او خبری نشده بود. هم سن و سال هایش حالا دیگر زن و بچه داشتند. مادر، همیشه قربان صدقه‌ی او می رفت و ذوق می کرد که پسرش رشته‌ی برق می خواند و شاگرد ممتاز است.

سال ۱۳۷۴، یکی از روزها که خواهر و برادر محمد با دل تنگی در حیاط نشسته بودند، ناگاه کبوتری لب باغچه نشست. برادر گفت: «آن را پیش خود نگه می داریم.» برای مدتی به کبوتر آب و دانه می دادند، بعد رهایش کردند.

کبوتر با خود خبر بازگشت محمد عزیز را آورده بود. محله شلوغ شده بود، محمد را آورده بودند. مادر به دخترش گفته بود، خانه را تمیز کند. دوست داشت وقتی محمد می آید، همه جا مرتب باشد. خانه شلوغ شده بود، همه آمده بودند؛ همه ی فامیل، دوست های محمد و همسایه ها. بعد از نه سال از روی پلاکش شناسایی شده بود. مادر، نقل و شاباش روی پیکر محمد می ریخت و قربان صدقه اش می رفت. پیکری که فقط از آن یک مجموعه و یک پلاک باقی مانده بود. وقت خداحافظی بود، محمد نیامده، می خواست برود. پیکرش، باشکوه و احترام روی دست مردم تشییع می شد، درحالی که دورتادور تابوتش کبوترها در پرواز بودند. روحش شاد و یادش گرامی!

### سطری از وصیت شهید:

از برادران عزیزم خواستارم که در پاسداری از خون شهیدان کوتاهی نکنید.



### شهید محمد داوود طهماسبی

فرزند: علی

محل تولد: روستای معصومیه

محمد داوود، در ۳۰ شهریور ۱۳۴۷، در روستای معصومیه (شهو)، از توابع شهرستان اراک به دنیا آمد. کوچه پس کوچه های شهوه هنوز صدای خنده های کودکانه و پرنشاط محمد داوود را به خاطر دارد. پدرش، علی و مادرش، صدیقه، او را در کانون گرم خانواده پروراندند و با آیین زندگی و دین داری آشنا کردند. او کم کم قدم در راه مدرسه گذاشت و پس از پایان دوره ی دبستان و راهنمایی، وارد دبیرستان و مشغول تحصیل در رشته ی انسانی شد. با بچه ها و آموزگاران ارتباط خوب و صمیمی داشت و مدیران و دبیران هیچ خاطره ی تلخی از او به یاد ندارند. گاهی مطالعه می کرد و کمک

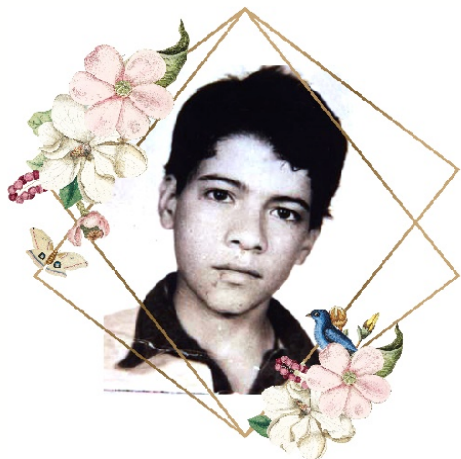
به دیگران را دوست داشت، به طوری که اگر فامیل یا دوستان در حال ساخت خانه بودند، بدون هیچ توقعی، با دل و جان به آنها کمک می کرد.

محمد داوود، به ورزش شنا علاقه‌ی خاصی داشت و شنا را آموزش دیده بود. گاهی هم کوه‌نوردی می کرد. اهل نماز و دعا بود و در مراسم مذهبی برای اهل بیت مداحی می کرد، به اسلام و انقلاب اعتقاد داشت و حضرت امام خمینی را بسیار دوست داشت، به طوری که در سال ۱۳۵۷ که هنوز کودکی بیش نبود، عکس حضرت امام را روی درودیوار خانه نصب کرده بود و روبه روی آن می ایستاد نوحه می خواند و گریه می کرد. اگر کسی به رهبر توهین می کرد شب خوابش نمی برد.

در سال سوم متوسطه درس می خواند که از طرف بسیج راهی جبهه شد. تک تیرانداز بود. سفارش کرده بود: «پشتیبان ولایت فقیه باشید!» شب‌های چهارشنبه و جمعه به خانه‌ی تک تک بچه‌های جبهه و جنگ می رفت و آنها را برای مراسم دعا و نیایش به مسجد دعوت می کرد. در نماز جمعه و راه پیمایی شرکت می کرد. پای بند به احکام اسلامی بود و آن را برای جلب توجه بستگان، زیر پا نمی گذاشت. مهربان، دلسوز و باگذشت بود و به خانواده و فامیل اهمیت می داد. به خواهر و برادرش توصیه کرده بود که در نبود او، مراقب پدر و مادر باشند و با آنها با مهربانی رفتار کنند.



وقتی هم که در جبهه بود، با هم‌رزمان و دوستان، صمیمانه رفتار می‌کرد و رابطه‌ی دوستانه و برادرانه‌ای با آنها داشت. احمد، پسرخاله‌اش، در سال ۱۳۶۳ سرباز بود، بعد از شش ماه که به مرخصی آمده و محمدداوود او را دیده بود، به‌جای اینکه پیشنهاد دهد، برای تفریح به سینما یا پارک بروند، گفته بود: «احمد، ان‌شاءالله چهارشنبه بیا بریم جمکران و زیارتی بکنیم.» محمدداوود، سرانجام در ۲۷ بهمن ۱۳۶۴، در درگیری با بعثی‌ها در منطقه عملیاتی فاو، ام‌القصر، به شهادت رسید. در داستانی خواننده بود که یکی از شهدای صدر اسلام دعا می‌کرد، جسمش نصیب مرغان آسمان گردد، او هم آرزو کرده بود، جنازه‌اش برنگردد و نصیب مرغان آسمان شود. چه زود به آرزوی خود رسید و پیکرش مدت‌ها در منطقه برجا ماند و بعد از پانزده سال، در ۹ خرداد ۱۳۷۹ پیکر مطهرش در گلزار شهدای زادگاهش آرام گرفت.



### شهید محمد غیاث آبادی

محمد، در ۲۲ فروردین ۱۳۴۷، در خانواده‌ای ساده‌زیست و دین‌دار به دنیا آمد. محمد در زیر آسمان آبی روستا و در میان هیاهوی شاد و پرجنب‌وجوش دوستانش قد کشید و در دامان پرمهر و نوازش مادر، درس و آیین مسلمانی آموخت و دوستی ائمه‌ی اطهار در دل‌وجانش جای یافت. وارد دبستان شد و ده ساله بود که باعلاقه به مسجد می‌رفت و در مراسم سوگواری امام حسین (ع) شرکت می‌کرد و با آغاز محرم در میان جمع دوستانه‌شان شور و انگیزه‌ای وصف‌ناشدنی به وجود می‌آمد. پدر، کشاورز بود و هیچ‌وقت از محمد کمک نمی‌خواست تا او بتواند به درس‌هایش برسد؛ اما، محمد بنابر فطرت پاکش زحمات و تلاش پدر را می‌دید و دوشادوش او کار می‌کرد. او خدا را در کمک کردن به دیگران می‌دید. از همان دوران کودکی بسیار فعال و کوشا بود. همیشه دوست داشت به همه کمک کند. کمک می‌کرد و هیچ‌وقت کمکش را به رخ کسی نمی‌کشید.

علاقه به تحصیل و موفقیت در مدرسه، استعداد و توانایی علمی محمد را آشکار کرد و سبب شد اولیای مدرسه از خانواده‌اش بخواهند تا شرایط بهتری برای رشد و پیشرفت او فراهم آورند. او در مسجد، احادیث بسیاری در فضیلت علم شنیده بود، به‌خصوص حدیث «أطلبوا العلم ولو بـسین»؛ علم را بجوید حتی اگر در چین باشد؛ بنابراین، محمد بعد از اتمام دوران ابتدایی و راهنمایی، روستا را ترک کرد و راهی شهر اراک شد و در هنرستان شهید مطهری ثبت‌نام کرد.

عاشق درس و کتاب و از شاگردان ممتاز بود. درس معارف را بیشتر از بقیه درس‌ها دوست داشت. معارف، درس شناخت خدا بود و محمد هم عاشق خدا. درس معارف برایش مثل عسل شیرین و همچون شربت گوارا بود. همه‌ی فامیل خبر از ممتاز بودن و درس‌خوان بودن محمد داشتند. او هم باعلاقه برای کسب دانش تلاش می‌کرد تا اینکه با حمله‌ی عراق متجاوز، حضرت امام خمینی فتوای جهاد داد. او همچون مردان آزاده، دفاع از کشور را تکلیف شرعی دانست؛ بنابراین، درس را رها کرد و وارد دانشگاه انسان‌سازی جبهه‌های نبرد شد. آری! دفاع مقدس، بزرگ‌ترین دانشگاه دنیا بود.

محمد، نوجوانی نماز دوست و نمازخوان بود و اغلب با خدایش نیایش می‌کرد. او ساعت‌هایی را هم‌نشین نماز شب که اسلام تأکید زیادی به آن

دارد و نماز غفلیه که حضرت یونس(ع) را از شکم نهنگ نجات داد و نماز امام زمان(عج) بود. این عبادت‌ها و راز و نیازها با خالق یکتا، سرنوشت محمد را به سوی کمال و سعادت هدایت کرد و از برگزیدگان رب العالمین شد.

استعداد واقعی محمد، در جبهه‌های عشق شکوفا شد. آن‌جا که ایثار جان، برترین ودیعه الهی، را آموخت، آموخت تا با وارستگی جانش را برای مردم کشور فدا کند. او به دانشگاهی راه یافت که نخبگانی چون شهید چمران‌ها، آوینی‌ها و صدها شخصیت برتر در آن به بالاترین درجات دانش رسیده بودند. محمد در روز عاشورا نبود تا ندای «هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يَنْصُرُنِي» امام مظلوم را لبیک گوید؛ اما، اینک کمر همت بست و با ندای حضرت امام خمینی جان‌برکف نهاد و برای جنگ علیه یزدیان زمان عازم جبهه شد.

اخلاق و رفتار محمد در جبهه هم ممتاز و الگویی دیگران بود. وقتی که پدر برای دیدار پسرش به پاسگاه زید رفته بود، دید که فرمانده به محمد گفت: «برو چند تا گونی بیار!» او رفت و با سر و روی خاکی برگشت و آن روز به پدر نگفت که بر او چه گذشته است، بعداً پدر فهمید که آن روز ترکش به شکم محمد اصابت کرده بود و او اصلاً به روی خود نیاورده بود. سرانجام، این نوجوان پاک و فداکار، آن‌قدر دلاورانه در جبهه‌های نبرد، علیه تجاوز و حمله‌ی عراقی‌های مزدور جنگید تا در ۱۸ تیر ۱۳۶۲ در منطقه عملیاتی پاسگاه

زید، بر اثر اصابت ترکش به سر به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد و جاودانه شد. روحش شاد و یادش گرامی!

### فرازی از وصیت‌نامه شهید:

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أحيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يَرْزُقُونَ

گمان مبرید، کسانی که در راه خدا کشته می‌شوند، مرده‌اند؛ بلکه زنده‌اند و نزد خدا روزی می‌خورند.

من به شما توصیه می‌کنم دنباله‌رو ولایت امام خمینی باشید. ای خواهران! شما حجاب را حفظ کنید که حجاب شما کوبنده‌تر از خون من و هزاران شهید دیگر است...



### شهید محمدرضا عباسی

مادر، در دل غمی نهان داشت. هرچند لبانش را به لبخندی می‌گشود، اما غمگین بود و در دل با خدایش مناجات می‌کرد. از او می‌خواست جان فرزندانش را به او ببخشد. چندین سال بود که فرزندان پسرش یکی پس از دیگری، کمی بعد از تولد تا قبل از سن یک‌سالگی فوت می‌کردند.

باردار بود و خاطرات تلخ گذشته بر قلبش هجوم می‌آورد. خاضعانه با خدایش رازونیا می‌کرد و با او عهد بسته بود که در صورت سلامتی و تندرستی این فرزند نورسیده، نامش را به شکرانه‌ی نعمت و قداست نام محمد (ص)، محمدرضا بنامد. مادر اهل مجالس روضه و قرآن بود. سرانجام مناجات و دعای خالصانه‌اش اجابت شد و در سال ۱۳۴۹ مولودی زیبا و سعادت‌مند پا به وجود گذاشت و در شاه‌نشین چشم پدر و مادر آشیانه کرد.

مادر در دامان پرمهر و صبور خود او را پروراند و با آیین زندگی و مسلمانی آشنایش کرد.

او بسیار دوست‌داشتنی بود. روزی با پدر به خیابان رفته بود، تفنگک اسباب‌بازی دید و به پدر اصرار کرد تا آن را برایش بخرد. پدر تفنگک را خرید و وقتی به روستا برگشتند، پدر به شوخی به او گفت که با تفنگش پرنده‌ها را شکار کند، اخم‌های محمدرضا در هم رفت و خیلی جدی گفت: «این‌ها گناه دارن. من تفنگک رو برای بازی گرفتم نه برای شکار!»

روزها گذشتند و او قدم در راه مدرسه گذاشت. ادب و احترام به بزرگان را آموخته و تربیت و توجه مذهبی خانواده، او را به سمت وسوی خداپرستی هدایت کرده بود. در نوجوانی روزه‌اش را کامل می‌گرفت و نمازش را سر وقت می‌خواند، ثواب نماز اول وقت را از دست نمی‌داد. آخرین سفارش حضرت امام صادق(ع) را به ذهنش سپرده بود که هیچ‌گاه نمازش را سبک نشمارد. سعی می‌کرد نمازش را در مسجد و به جماعت بخواند. محمدرضا معمولاً شب‌های چهارشنبه به جلسه‌ی قرائت قرآن می‌رفت و حضور در این محافل برایش ارزشمند بود و به‌خوبی می‌توانست قرآن را تلاوت کند.

اهل مطالعه و کتابخوانی هم بود و گاهی هم به پایگاه مقاومت بسیج محل می‌رفت. رفتار و کردار محمدرضا باعث شده بود، همسایگان از مادر بخواهند تا محمدرضا با فرزندشان دوست شود و آنها را هم با خودش به مسجد ببرد. او درس‌خوان و از شاگردان ممتاز مدرسه بود و در دبیرستان در رشته‌ی ریاضی فیزیک درس می‌خواند. عصای دست و گوش به فرمان پدر و مادر بود و آنها هم همیشه دعای خیرشان را بدرقه‌ی جانش می‌کردند.

فوتبال در زمین‌های خاکی با توپ پلاستیکی از هیجانانگیزترین و سرگرمی‌های اصلی محمدرضا بود. مدتی بود، جنگ تحمیلی عراق علیه ایران آغاز شده بود و مردم در ترس و اضطراب حمله‌ی هواپیماهای عراقی به سر می‌بردند. پدر در آموزشگاه، افسر نگهدارنده بود. پنج‌مرداد بود، صبح که نوبت کاری‌اش تمام شد، به خانه بازگشت، اما کسی در خانه نبود! می‌خواست به خانه‌ی دخترش برود که آن حوالی را بمباران کرده بودند. دل‌نگران، به طرف کارخانه به راه افتاد که یکی از همکارانش به او گفت: «آقای عباسی، محمدرضا رو به بیمارستان برده‌اند.» او سراسیمه به بیمارستان ولی عصر (عج) رفت. به دلیل شلوغی از دیوار بیمارستان بالا کشید و به هر سختی که بود به دنبالش گشت؛ ولی او را پیدا نکرد. شتابان به طرف



بیمارستان قدس دوید، آنجا هم خبری نبود. ناگهان برادر و دامادش را دید، از آنها پرسید: « برای محمدرضا چه اتفاقی افتاده؟ » آنها با گریه گفتند: « او را به بهشت زهرا برده‌اند.»

در یک لحظه تمام غصه‌های عالم بر دلش آوار شد و کمرش از شنیدن این سخن ناگوار شکست. به بهشت زهرا که رسید، جسم بی‌جان محمدرضا و داماد دیگرش را دید که هر دو در بمباران شهید شده‌اند. این نوجوان پاک‌سرشت، شانزده ساله در ۵ مرداد ۱۳۶۵ در اثر بمباران کارخانه‌ی آلومینیوم و بر اثر ضربه مغزی به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد. روحش شاد و یادش گرامی!



### شهید مرتضی دوست محمدی

مرتضی، ۴ مرداد ۱۳۴۹ در شهر اراک در خانواده‌ای شریف و معتقد چشم به جهان گشود و در کانون گرم و صمیمی خانواده با آیین مسلمانی آشنا شد. تحصیلات خود را تا سال دوم دبیرستان در مدرسه‌ی شهید مطهری در رشته‌ی ریاضی فیزیک ادامه داد. آن‌گاه که حمله‌ی دشمنان بعثی را به مرزهای ایران دید، ماندن و درس خواندن را جایز ندانست و عزمش را جزم کرد تا یکی از بزرگ‌مردانی باشد که با نثار جان، مزدوران بعثی را از خاک ایران بیرون کند.

مرتضی، عاشق حضرت امام خمینی بود و سخنان امام را با گوش جان می‌شنید. او جوایب حقیقت و یادگیری بود و خیلی زود فهمید که حقیقت را باید در سنگر مبارزه با باطل بجوید. با فتوای حضرت امام، مدرسه را رها کرد

و به لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب پیوست و عاشقانه در جبهه‌های نبرد، مشغول دفاع از میهن شد. اوتک تیرانداز بود. مرتضی، حدود پنج ماه در جبهه‌های غرب و جنوب با صدامیان کافر جنگید و سرانجام در عملیات والفجر ۱۰، بر اثر اصابت ترکش به سر و پشت، در هفده سالگی به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد. روحش شاد و نامش جاودان!

### فرازی از وصیت‌نامه شهید:

به نام الله؛ پاسدار حرمت خون شهیدان

روزی که فکر کردم جبهه به من نیاز دارد، درس را کنار گذاشتم و جبهه را که بزرگ‌ترین مدرسه است در پیش گرفتم. انسان می‌تواند در این مدرسه درس عشق، درس شهامت و درس شهادت را فراگیرد. رفتم. باید بگویم هدف من از جنگ و جبهه رفتن این است که: «انسان باشرف هیچ‌گاه نمی‌تواند ببیند دشمن بر سنگ‌فرش خیابان‌های شهرش با آرامی گام برمی‌دارد و ما در کنار خیابان‌ها بنشینیم و به کثافت‌کاری‌های آن‌ها نگاه کنیم. نه! هیچ انسانی طاقت چنین صحنه‌ای را ندارد. من که محصل هستم و باید درس می‌خواندم تا به این کشور اسلامی خدمت کنم، جبهه را واجب دانستم و به برادران رزمنده ملحق شدم.»

برادرانم! احساس مسئولیت کنید و خود را جدا از این انقلاب ندانید و باهم متحد شوید و عوامل نفاق را از صفحه‌ی روزگار محو و نابود کنید. اگر شهید شدم، به خدا قسم حاضر نیستم حتی یک نفر از کسانی که به این انقلاب پای‌بند نیست، در تشییع‌جنازه و مجالس شرکت کند.



### شهید مسعود امیدخدا دزفولی

مادر، در انتظار تولد کودکی خوش قدم و سعادت‌مند بود و باینکه شرایط سختی داشت، سعی می‌کرد در مراسم مذهبی مسجد و سوگواری سالار شهیدان امام حسین (ع) شرکت کند. لقمه‌ی حلال را در سرنوشت فرزندانش مؤثر می‌دانست و دست به لقمه‌ی شبه‌ناک نمی‌برد. روزها گذشتند تا در ۴ مرداد ۱۳۴۳، هم‌زمان با میلاد یکی از ائمه اطهار، آن کودک زیبا، چشم به جهان هستی گشود. پدر او را مسعود نامید و مادر به مهر و ناز او را در آغوش جان پروراند و با آیین مسلمانی آشنا کرد و همواره برای داشتن چنین فرزندی شکرگزار درگاه خداوند بود.

تربیت دینی مسعود، او را به سمت توجه به تکالیف دینی و خدادوستی هدایت کرد. از همان هشت سالگی شروع به نماز خواندن؛ کرد و در سن نه سالگی روزه می‌گرفت. کارهای ارزشمند مسعود در نزد خدایی پاسخ‌نماند و

همچو نامش، عاقبت جامه‌ی سعادت بر تن کرد. با مادر رابطه‌ی دوستانه‌ای داشت و محرم راز مادر بود. در کارهای خانه به او کمک می‌کرد و اغلب در کنار او بود.

دوران ابتدایی و راهنمایی را در مدارس آبادان گذراند و سال دوم دبیرستان بود که به اراک مهاجرت کردند. در هنرستان شهید رجایی اراک در رشته‌ی برق مشغول به تحصیل شد. او به کسب دانش علاقه‌مند بود و به درس‌های فنی علاقه‌ی بیشتری داشت. هنگامه‌ی جنگ فرارسید و مرزهای ایران در خطر حمله‌ی متجاوزان قرار گرفت. حضرت امام‌خمينی که فتوای جهاد داد، مسعود نیز قلم را بر زمین گذاشت و تفنگ بر دوش گرفت.

او اغلب به افراد زخمی خون اهدا می‌کرد و حالا می‌خواست رهنسپار جبهه‌هایی شود که کم‌تر از دانشگاه نبود و هریک از دانشجویانش می‌توانستند تقدیر یک ملت را رقم بزنند. پدر هم اندکی قبل به جبهه رفته بود، مادر مقابل او ایستاد و اجازه رفتن؛ نداد تا در نبود پدر، مسعود را در کنار خود داشته باشد. مسعود لبخندی زد و گفت: «بابا که زن و بچه داره، رفته! اون وقت من نرم؟»

مسعود ساکش را آماده کرده و منتظر فرصت بود. مادر به ناوایی رفت. مادر دوست مسعود هم در صف ناوایی بود و به او گفت: «جای مسعود خالی

نباشد!» مادر گفت: «مگه مسعود جایی رفته؟» مادر دوستش گفت: «مگه خبر نداری رفته جبهه!» مادر سراسیمه خودش را به مسجد رساند و دید که در حال خواندن اسامی اعزامی‌ها هستند. هرچه در مسجد گشت، مسعود را ندید، ناگهان او را با لباس جنگی در مقابل چشمان خود دید. در دل گفت: «اگر مقدر است! خدا کند مفقودالایر نشود!» آنجا آخرین باری بود که چهره‌ی معصوم پسرش را دید. مسعود به جبهه اعزام شد.

او کمک تیربارچی بود. مشغول نبرد شد، عاشقانه جنگید و حماسه آفرید تا سرانجام در خرمشهر، در عملیات بیت‌المقدس بر اثر اصابت ترکش به ناحیه‌ی شکم و کتف، در هجده سالگی به درجه‌ی والای شهادت نائل آمد.

بعد از شهادتش، مادر، خواب دید که خانمی نقاب بر صورت به سمت او آمد و گفت: «داخل حوض را نگاه کن!» مادر در حوض نوری دید و به دلش افتاده بود که قرار است اتفاقی بیفتد. چهل روز از شهادت مسعود گذشته بود.

بعد از مراسم، همه به خانه‌هایشان رفته بودند. مادر و دخترش، زهرا، در حال تمیز کردن خانه بودند که ناگهان مادر احساس کرد مسعود از در خانه وارد شد و از پنجره بیرون رفت. مادر و زهرا بوی مسعود را استشمام کردند و خواب مادر و نوری که دیده بود، تعبیر شد. آری! شهدا زنده‌اند. آن‌ها با

شهادت‌شان، عمر جاودان یافته‌اند و هر وقت بخوانند، می‌توانند در دنیا حاضر شوند و این موهبتی از جانب خداوند به آنهاست و خداوند در قرآن فرموده است: «وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ»<sup>۱</sup> مپندارید آنها که در راه خداوند کشته شدند مردگان‌اند، بلکه آنها زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی می‌خورند.»

### فرازی از وصیت‌نامه شهید:

ما مردم کوفه نیستیم که فقط ظاهراً طرف امام باشیم؛ بلکه ما با شهادت خود ثابت خواهیم کرد که یار و یاور امام هستیم.

ای ملت شهیدپرور ایران! بدانید که فقط مردم ایران به این انقلاب و امام امید ندارند؛ بلکه تمام مستضعفین چشم امید به ایران دوخته‌اند؛ بنابراین کاری نکنید که مردم مستضعف امیدشان قطع شود. فراموش نکنید اساس پیروزی، وحدت ماست و اساس وحدت ما، پیروی از رهبری امام امت است. ای ملت ایران! قدر این رهبر و این انقلاب را بدانید که تاکنون به‌جز در صدر اسلام نمونه‌اش در دنیا پیدا نشده است. به علم و تحصیل ادامه دهید و این علم خود را در اختیار اسلام قرار دهید.





### شهید مسعود مطیع پور

چند روزی به بهار نمانده بود که در شب ۲۵ اسفند ۱۳۴۲، هم‌زمان با شب‌های عزیز و پربرکت قدر بود و انوار الهی در تجلی مدام بر دل و روح زمینیان فرود می‌آمد و خانواده مطیع پور، چشم‌شان به دیدن نوزادی خوش‌قدم و نامدار روشن شده بود. عصمت خانم، به شکرانه‌ی میلاد فرزندش، نام او را مسعود گذاشت تا فرزند مسعودش در آینده‌ای نزدیک یکی از سربازان و عاشقان امام حسین (ع) و امام عصر (عج) باشد. او در کانون متدین و مذهبی خانواده، با آیین مسلمانی و مهرورزی به ائمه اطهار (ع) آشنا شد و دست در دست مادر به محافل نورانی قرائت قرآن کریم می‌رفت و این‌گونه مسعود از همان دوران کودکی با قرآن مجید و دستوره‌های الهی مأنوس شد.

با خنده‌ها و شادی‌های کودکانه قدم در راه دبستان گذاشت و تا دوره‌ی راهنمایی از شاگردان درس‌خوان و ممتاز مدرسه بود و پس از آن وارد

هنرستان شهید رجایی شد و این موفقیت در دوره‌ی دبیرستان هم ادامه داشت. او به رشته‌ی مکانیک علاقه داشت و این رشته را در هنرستان انتخاب کرد. علاقه‌مندی به کارهای مکانیکی و هنری باعث شد از همان دوران بتواند اسباب‌بازی‌های صدادار اختراع کند. او نه تنها شاگرد ممتاز بود؛ بلکه در کارهای فرهنگی نیز بسیار فعال و پرتلاش و عضو فعال انجمن اسلامی هنرستان نیز بود.

آیات کلام الله مجید همچون خون در رگ‌هایش جریان یافته و وجودش را آکنده کرده بود. به خصوص آیه «وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ» همیشه سعی می‌کرد، نمازش را اول وقت و در مسجد به جماعت بخواند. نمی‌خواست از ثواب زیاد نماز جماعت محروم بماند. از این که خانواده هم به مسجد می‌رفتند و در مراسم مذهبی و سوگواری سالار شهیدان امام حسین (ع) شرکت می‌کردند، خیلی خوش حال و مسرور بود. مسعود مهربان و نوع‌دوست بود. در کارهای خانه به مادر کمک می‌کرد و ارتباط صمیمی و نزدیکی با فامیل داشت و به دیدن آنها می‌رفت و به همسایگان و دوستان احترام می‌گذاشت.

سال چهارم هنرستان بود و با کتاب‌های استاد شهید، مرتضی مطهری انس و الفت پیدا کرده بود و نگاه ویژه‌ای به آثار شهید مطهری داشت. حضرت

امام خمینی را هم مثل دو چشمش دوست داشت و از همان نوجوانی، خود را پیرو و سرباز پیر جماران می دانست و تا فتوای امام را برای حضور در جبهه های نبرد شنید، جان برکف دست نهاد و تقدیم رهبرش کرد. چون برادرش هم به جبهه رفته بود، پدر به نوبت اجازه ی حضور در جبهه را به آنها می داد. مسعود برای اطاعت از پدر و البته برخلاف میل درونی اش، ناگزیر و ناچار منتظر برگشت برادر می ماند و در کنار تحصیل و فعالیت هایش، به پدر و مادرش هم کمک می کرد.

روزی که رادیوی جمهوری اسلامی ایران اعلام کرد که خرمشهر از دست یزیدیان و لشکر صدام آزاد شد، سوار بر ماشین دوستش شد که ژبانی خیلی قدیمی بود و از پنجره ی ماشین، بیرون آمده بود و از ته دل خوش حالی اش را به مردم ابراز می کرد. تا برادر از جبهه برگشت، بدون لحظه ای درنگ، به جبهه رفت، بی سیم چی گردان شد و در کنار رزمندگان مبارزه کرد. آن قدر جانانه و دلاورانه در راه سربلندی و مبارزه با دشمنان اسلام جنگید تا در فرجامی نیک، خداوند شهادتش را تأیید کرد.

فرزند رمضان، در رمضان پر گشود و به سمت حق تعالی پرواز کرد. مسعود نوزده ساله، در ۷ مرداد ۱۳۶۱، در پاسگاه زید و در عملیات آفندی رمضان، بر اثر اصابت ترکش به درجه ی والای شهادت نائل آمد. جسد مطهرش تا

چهارده سال مفقودالاثربود و سرانجام با عنایت الهی در سال ۱۳۷۵ پیکر مطهرش در مراسمی باشکوه تشییع و در گلزار شهدا آرام گرفت. روحش شاد و یادش گرامی.

### فرازی از وصیت نامه شهید:

وَكُنْ يَجْعَلُ اللَّهُ لِلْكَافِرِينَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ سَبِيلًا

ای مؤمنان! بدانید و آگاه باشید، جنگ ادامه خواهد یافت تا نابودی هرچه ستمگر و ظالم است. در این آیه شریفه گفته شده است که خداوند هرگز راهی را باز نمی کند که کافران بر مؤمنان مسلط شوند.

ای مسلمانان! بدانید که ما با شهادت مان به جهانیان ثابت کردیم که دین بر حق اسلام است و توانایی خود را بر کشورهای مجاور و مقابل نشان دادیم. همچنان ادامه راه را بر عهده برادران حزب الله می گذاریم و تقاضا داریم که همیشه ادامه دهنده راه ما باشید. واژه شهادت یک واژه کوچک نیست. شهادت به معنی شاهد و گواه و احساس و ناظر و منظور است. من خود را در مقابل گلوله های دشمن قرار ندادم که به شهادت برسم؛ بلکه خود را تسلیم رضای خدای خود کردم. تمامی شهیدان خود را فدای راه رهبرشان کردند! و چه شیرین است، کام شهادت بر [رهروان] راه حسین زمان.

تقاضا دارم در دعاهایتان امام خمینی را دعا کنید. با اولین فتوای امام آماده جهاد فی سبیل الله باشید؛ که می دانید آنهایی که با کفار در سخت ترین شرایط می جنگند از اجر اخروی و عاقبت به خیری برخوردار خواهند شد؛ چنانچه رهبر مستضعفان امام خمینی می فرماید: اگر بکشید پیروزید و اگر کشته شوید نیز پیروز خواهید بود. برایم گریه سر ندهید که آگاهانه راهم را جستم. این گریه ها را در مراسم باشکوه دعای کمیل، توسل، سمات و امثال ذلک بریزید. من که رفتم و به برادران خود پیوستم. بجنگید و مگذارید که دشمن از این فرصت استفاده کند. کوچک ترین حرکت دشمن را زیر چشم خود داشته باشید و مگذارید کارهای پلید و شوم خود را به ثبوت برساند. به برادرانم نیز می گویم راهم را ادامه دهند و با دید وسیع تری مناظر انقلاب و ایران و اسلام و قرآن را بنگرید و فکر کنید که شما باید ادامه دهندگان راه شهیدان باشید. شما باید با کارها و رفتارتان منحرفان را نیز به خط امام و انقلاب بکشانید. در سنگر فکر کنید که شما باید ادامه دهندگان راه شهیدان باشید. خود را زیاده تر به فقرا و مستضعفان نزدیک کنید و در کارها و انجام فرایض یاری شان کنید. پیوندتان را با برادران مسلمان کشورها، چه سفید، زرد، سرخ و سیاه پوست هرچه محکم تر و منسجم تر کنید تا ایادی کفر و الحادی تفرقه در بینتان نیندازند که خداوند همیشه رهگشای مؤمنان است.

هرکسی طلبی از من دارد، طلب او را بدهید. دو ماه روزه برایم قضا کنید و کتاب‌هایم را به برادران انجمن اسلامی هنرستان تحویل دهید. دو چرخه‌ام را بفروشید و پولش را به فقرا بدهید. قرآن را بی‌اندازه مطالعه کنید که رموز پیروزی در آن آمده است. خدا حافظ و خدا نگهدار تان باد! به امید دیدار

(۱۳۶۱/۰۴/۲۸)

### شهید مسعود مهدوی

پاییز به آخرین روزهایش رسیده بود که در ۲۹ آذر ۱۳۶۰، در خانواده‌ای دین‌دار و شریف، فرزندی پاک به دنیا آمد که بعدها نامش در میان مردان حماسه‌ساز ایران جاودانه شد. فرزند آخر خانواده بود. مادرش به دلیل علاقه‌ای که به نام مسعود داشت، نام آخرین فرزندش را مسعود نهاد. در دوران کودکی بسیار مهربان و آرام بود، با برادرش محمد، خیلی صمیمی بود و همیشه به او در کارهایش کمک و یاری می‌کرد. اعتقاد به مذهب اسلام و علاقه به اهل‌بیت (ع) را در کانون خانواده آموخته بود. سعی می‌کرد، نمازش را کامل بخواند و مانند اعضای خانواده، رمضان را مهمان سفره حق تعالی باشد.

مسعود، از نوجوانی کار می‌کرد و روی پای خودش ایستاده بود. با این که خیلی سن‌وسالی نداشت، کارگری می‌کرد و بخشی از درآمدها را به فقرا هدیه می‌داد. او به خوبی می‌دانست پولی که در راه خداوند خرج شود، بابرکت است و به صاحبش خیر می‌رساند. زمانی که ماه مبارک رمضان، با روزهای بسیار گرم و طولانی تابستان همراه می‌شد، با بردباری و تحمل تشنگی، سحر را به غروب آفتاب می‌دوخت و در ساعات پایانی روز از فرط ضعف و خستگی زیر پنکه می‌افتاد تا اینکه صدای اذان مغرب را به گوش جان می‌شنید. هنوز ماه محرم آغاز نشده بود که مسعود با شور حسینی هم‌نوا می‌شد و پیراهن مشکی‌اش را می‌پوشید. برای تمام اهل خانه نیز پیراهن

مشکی خریده بود تا به احترام عزای امام مظلوم، همه سیاه پوشند. علاقه‌ی عجیبی به امام حسین (ع) داشت و همین علاقه باعث شد تا خداوند تقدیر دیگری برایش رقم بزند. در این ایام، به مسجد می‌رفت و در مراسم سوگواری حضرت اباعبدالله الحسین (ع) شرکت می‌کرد.

در مقابل مشکلات صبور و متین و راضی به رضای خداوند متعال بود. با فامیل و اهالی محل و حتی دوستانش آن قدر بامحبت و مهربان بود که هیچ کدامشان تا آخر عمر، محبت‌های مسعود را فراموش نخواهند کرد. او مراقب سخن گفتنش بود تا مبادا دل کسی را برنجانند. حق الناس را مراعات می‌کرد و می‌دانست به راحتی بخشیده نمی‌شود.

مسعود، به ورزش کشتی علاقه‌ی بسیار داشت و به‌طور حرفه‌ای کشتی می‌گرفت و چند مدال قهرمانی هم گرفته بود. او در فعالیت‌های اجتماعی هم شرکت می‌کرد و بیشتر وقتش را در پایگاه مقاومت بسیج محله می‌گذراند. گاهی هم از طرف بسیج به اردوهای زیارتی می‌رفت. مادرش را خیلی دوست داشت و احترام خاصی برایش قائل بود و حتی در وصیت‌نامه‌اش هم از مادرش تشکر کرده بود.

به خانواده گفته بود که پس از طی دوره‌ی آموزشی به جبهه می‌رود. مادر به هیچ وجه دلش راضی نبود و اجازه نمی‌داد که او به جبهه برود؛ اما، مسعود در جواب گفته بود، «می‌رویم تا امام زنده باشد. به جبهه می‌رویم تا اسلام پاینده باشد.» عاشق حضرت امام خمینی بود و همیشه خودش را مطیع محض ولی فقیه زمانش می‌دانست. وقتی می‌خواست رهسپار جبهه‌های نبرد شود، از





همه‌ی وابستگانش خداحافظی کرد، شاید می‌دانست که پس از این سفر دیگر بازگشتی نخواهد داشت. این آخرین خداحافظی و وداع او بود. او به لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب پیوست. تک تیرانداز گردان، در مقابل دشمنان قسم خورده‌ی اسلام دلاورانه جنگید و در ۱۰ مهر ۱۳۶۰، در عملیات آفندی فتح ۱ در محل شیاکوه و بر اثر ترکش خمپاره به سر و سینه، در نوزده سالگی به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد. روحش شاد و یادش گرامی!

### سطری از وصیت‌نامه شهید:

«ما می‌رویم به جبهه، خمینی زنده باشد. ما می‌رویم به جبهه، اسلام پاینده باشد.»



### شهید مهدی مینویی الکه

وسط زمستان در ۱۷ بهمن ۱۳۴۵ که سوز سرما سراسر شهر را فراگرفته بود، در کانون گرم خانواده‌ی باخدا و اهل دیانت مینویی فرزندی به دنیا آمد که سبب سربلندی و افتخار این خانواده شد. سکینه کاشانچی، مادر مهدی به دلیل علاقه و ارادت وافری که به امام دوازدهم حضرت مهدی موعود(عج) داشت، فرزندش را مهدی نامید تا در آینده‌ای نزدیک، از سربازان امام‌غایب(عج) در راه زنده نگه‌داشتن و دفاع از اسلام باشد.

سکینه خانم، با قرآن کریم، انس و الفت دیرینه داشت و همین امر باعث شد تا از همان دوران کودکی، مهدی نیز در دامن پر عطوفت مادر با کلام الهی مأنوس گردد و به‌خوبی با معارف عمیق و ارزشمندش آشنا شود. پدر مهدی نیز مردی معتقد و خداترس بود و به کسب روزی حلال بسیار اهمیت می‌داد و هرگز اجازه نمی‌داد تا ذره‌ای لقمه‌ی شبهه‌ناک وارد خانه‌اش شود. این دسترنج‌های پاک و حلال، باعث شد تا مهدی بتواند به مرتبه‌ی والای ایثار و شهادت دست پیدا کند.

مهدی از همان کودکی بیشتر وقتش با حضور فعال در مسجد و پایگاه مقاومت بسیج محل می گذشت. مادر همیشه او را در حال رفت و آمد بین خانه و پایگاه مقاومت بسیج می دید. او اهل خانه را صمیمانه دوست داشت و به ورزش علاقه مند بود. عاشق ورزش باستانی و پهلوانی بود. در کارهای خانه، کمک و یاور مادر بود. مادر در حال خرد کردن گوشت بود که ناگهان انگشتش را برید. مهدی وقتی نگاهش به دست بریده‌ی مادر افتاد خیلی ناراحت شد و به مادر گفت: «بقیه گوشت‌ها را من خرد می کنم.» مادر گفت: «تو نمی توانی!» اما مهدی آن قدر اصرار کرد که مادر قبول کرد. بعد او همه‌ی گوشت‌ها را خرد کرد و دیگر اجازه نداد، مادر دست به گوشت‌ها بزند. همه‌ی بچه‌های محل از خوبی‌های مهدی، پیش مادر تعریف و تمجید می کردند. مادر افتخار می کرد که چنین فرزندی برومندی را تربیت کرده است.

دوره‌ی دبستان و راهنمایی را با نمرات عالی سپری کرد و وارد دبیرستان علی بن ابی طالب شد. سال دوم دبیرستان بود که فتوای حضرت امام خمینی برای جهاد علیه باطل شنید و هل من ناصر امامش را لبیک گفت و راهی جبهه شد. به لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب پیوست. مهدی در تیراندازی مهارت خوبی داشت و برای همین تک تیرانداز گردان شد و با دشمنان بعضی جنگید. مهدی، دلاورانه جنگید و جان بر سر هدف والای خود گذاشت و در ۱ آذر ۱۳۶۲، در هفده سالگی در منطقه پنجوین، در عملیات والفجر ۴ در اثر اصابت ترکش به سر به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد. با عنایت الهی، جسد

مطهرش بعد از ۲۵ روز توسط ستاد شهدای مریوان کشف و شناسایی شد و در گلزار شهدای اراک آرام گرفت.

### فرازی از وصیت نامه شهید:

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أحيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يَرِزِقُونَ  
«مپندارید کسانی که در راه خداوند شهید شدند، از بین رفته اند؛ بلکه آنها

زنده اند و نزد پروردگارشان روزی می خورند». آل عمران/۱۶۹

با سلام به رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران! این بت شکن زمان و این بنیان گذار جمهوری اسلامی ایران! این نایب امام زمان (عج)! این کسی که تمام رنج های انقلاب بر دوش او بود و با وجود تمام سختی های زیادی که وجود داشت، این انقلاب را به پیروزی رسانیده است. کسی که توطئه غربی ها و شرقی ها را که بر آن مدت ها فکر کرده اند، با یک سخنرانی ده دقیقه ای تمام زحمات آنها را برملا می کرد. برای این منظور می توان قضیه جنگ لبنان با اسرائیل را مثال زد؛ توطئه آنها این بود که می خواستند تمام فکر و ذکر مردم ما جنگ لبنان با اسرائیل باشد. اکثر نیروهای ما به لبنان بروند تا اینکه ما مسئله جنگ ایران و عراق را فراموش کنیم و فقط به فکر لبنان باشیم تا از عراق شکست بخوریم؛ اما با یک سخنرانی و با گفتن یک جمله که: «باید از راه کربلا به قدس برسیم!» توطئه ی آنها را به خواست خدا از بین برد.



با درود به رزمندگان اسلام که راه امام حسین (ع) را ادامه می دهند؛ چون راه امام حسین (ع) راه پیامبر اسلام (ص) است که برای زنده ماندن دین خداست که اسلام است. خواهرم از تو می خواهم زینب گونه باشی و همچون حضرت زینب عمل کنی.

### شهید میرزا ولی الله پایمردی

میرزا ولی الله، در ۳ مرداد ۱۳۴۵ در خانواده ای صمیمی و دین دار به دنیا آمد تا نامش بر سپهر افتخار آفرینان دفاع از ایران اسلامی بدرخشد. میرزا ولی الله، در کانون پرمهر خانواده آیین مسلمانی آموخت و قدم در راه تحصیل نهاد. باعلاقه و شوق دوران دبستان را پشت سر گذاشت و وارد دوره ی راهنمایی شد. هنوز چند سالی از پیروزی انقلاب نوپای ایران عزیز نگذشته بود که دشمنان ستمگر به خاک کشور دست درازی کردند. حضرت امام خمینی ندای جهاد اکبر داد و میرزا ولی الله هم دفاع از دین و کشور را بر ماندن و درس خواندن ترجیح داد.

لباس رزم به تن کرد و در صف مردان مبارز و ازجان گذشته به سوی جبهه های نبرد رهسپار شد. در نیروی پیاده رزمی دلاورانه با دشمن جنگید. او معتقد بود، همان طور که حضرت علی (ع) و فرزندانش، فدای اسلام شدند، ما هم پیرو آنها هستیم و انتخابی جز راه آنان نخواهیم داشت. او راه رستگاری



را برگزید و در دفاع از آرمان‌های بلند انقلاب اسلامی، دلیرانه جنگید تا خون سرخش در آستان دوست لایق «یحیونه و یحبونهم» شد و در ۲۴ اسفند ۱۳۶۳، در شرق دجله بر اثر اصابت ترکش به جمجمه به درجه‌ی والای شهادت نائل آمد.

### فرازی از وصیت‌نامه شهید:

شما خواهران نیز باید با صبر و بردباری و با پوشیدن لباس تقوا، جای سخن برای دشمن نگذارید. همان‌طور که حضرت علی (ع) خودش و فرزندان‌ش فدای اسلام شدند، ما هم پیرو آنها هستیم و جز راه آنان راه دیگری را برای خود انتخاب نخواهیم کرد. تنها روزی، روح من خوش‌حال خواهد شد که شما هم در داخل به منافقین از خدابی‌خبر و هم در خارج به دشمنان خارجی مجال زندگی کردن؛ ندهید.



### شهید ناصر بغدادی

ناصر، در ۱۵ آبان ۱۳۵۰ در اراک به دنیا آمد. مادر، قبل از تولد ناصر، اغلب وضو داشت و هر ماه در خانه‌شان مراسم روضه برپا می‌کرد. او در ماه مبارک رمضان به دنیا آمد و پدر و مادر به شکرانه‌ی میلاد پسرشان، با دعا و مناجات به درگاه خداوند، برای سعادت‌مندی او در دل جشن گرفتند. پدرش، حسین، در کارخانه قند کار می‌کرد.

ناصر، علاقه‌ی زیادی به درس خواندن داشت و می‌گفت: «ما باید برای آبادانی درس بخوانیم و ایران را آباد کنیم.» او وقتی وارد مدرسه راهنمایی شد، فعالیت‌های سیاسی و مذهبی را شروع کرد و در راه‌پیمایی‌هایی که در سال‌روز پیروزی انقلاب برپا می‌شد، شرکت می‌کرد. وقتی با بچه‌های محل فوتبال بازی می‌کرد و مادرش کاری داشت و او را صدا می‌کرد، سریع و بدون چون‌وچرا برایش انجام می‌داد. ناصر، پسری مهربان و مؤدب و مطیع پندهای پدر و مادر بود. روزی مقداری پول، پیدا کرده بود، به مادر گفت: «مامان، من این پول رو می‌خوام تو ضریح امامزاده بندازم.» مادر گفت: «نه یسرم! بهتره اونو تو صندوق صدقات بندازی!»

او به خانواده و اقوامش علاقه داشت و به دیدار آنها می‌رفت. در مقابل افرادی که پرخاشگری می‌کردند، ساکت بود و با آرامش پاسخ آنها را می‌داد و با خوش‌رویی رفتار می‌کرد. پس از انقلاب، مساجد سهم زیادی در جذب نوجوانان و جوانان به اسلام داشتند. ناصر هم در کلاس‌های قرآن مسجد شرکت می‌کرد و برای آموزش نظامی که در مسجد میر عابدی برگزار می‌شد، ثبت‌نام کرده بود. همیشه به مراسم دعای توسل، کمیل و ندبه می‌رفت و از خانواده‌اش می‌خواست که آنها هم در این محافل معنوی حضور داشته باشند. ناصر تصمیم گرفته بود، هرطور شده به جبهه برود که



مادر به او گفت: «نمی‌خواه به جبهه بری، بین برادرت رفته و مجروح شده!» ناصر در جواب مادر گفت: «می‌خواستی اسم منو ناصر نگذاری. ناصر یعنی یاری کننده! پس من باید برم!»

ناصر دانش آموز سال اول متوسطه بود. روزی که می‌خواست از طرف بسیج به جبهه برود، پوتین‌هایش را پوشید و جلو آینه ایستاد. مادر، دل‌نگران بود و به قامت رشید فرزندش نگاه می‌کرد؛ به شوخی به او گفت: «تو خوشگلی! دیگه نمی‌خواه جلوی آینه بری و خودت را درست کنی!» خیلی نورانی شده بود. انگار به دل مادر افتاده بود که ناصر شهید می‌شود. سرانجام او با اعتقاد به معنای زیبای نامش، یاریگری خمینی بت‌شکن را وظیفه خود دانست و خود را به جبهه‌های نبرد رسانید. آرپی‌جی زن شد و مشغول جنگیدن.

یکی از روزهایی که ناصر در جبهه بود، مادرش به مراسم تعزیه حضرت مسلم رفته و خیلی گریه کرده بود، وقتی به خانه برگشت، در خواب دید که در صحن حضرت ابوالفضل(ع) ایستاده و امام خمینی روی صندلی نشسته و ناصر هم لباس نظامی پوشیده و ترکه‌ای در دستانش گرفته است و قدم می‌زند. مادر ایستاد و گریه کرد، ناصر نزد مادر آمد و مادر از او پرسید: «مادر امام خمینی هم اینجاست؟» ناصر گفت: «آره! امام زمان هم اینجاست!»

سرانجام ناصر در ۵ مرداد ۱۳۶۷ در عملیات مرصاد، در اسلام آباد غرب، در منطقه‌ی سردشت، هنگام درگیری دلیرانه با نیروهای عراقی بر اثر اصابت گلوله به فک و سرش، نوشداروی شهادت نوشید و نامش در جریده یاریگران حسین (ع) ثبت شد.

### شهیده لیلا شفیعی

لیلا هستم. مادرم هنوز در مسیر رفت و آمد به مسجد از من حرف می‌زند و داستان سنگ قبرم را برای همسایه‌ها تعریف می‌کند. آن زمان بود که من دوباره بر سر زبان‌ها افتادم. سال ۱۳۶۶ که من را به خاک سپردند، همه برای معصومیت، کودکی و مریضی ام آه و فغان می‌کردند. هم‌بازی‌هایم هر کدام در گوشه‌ای متحیر چمباتمه زده بودند و نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. یکی از آن‌ها را خیلی دوست داشتم، گاهی که به او سر می‌زنم، هنوز در خاطراتش جای دارم.

همکلاسی‌های دختر و پسر همیشه بر سر اینکه کدام طرف دخترها و کدام طرف پسرها بنشینند، جنجال راه می‌انداختند و تا آمدن معلم‌ها از شهر،

آتش به پا می کردند و البته پسرها پر سر و صداتر و شلوغ تر بودند. من به سبب ناراحتی ام نمی توانستم با آنها هم پا و هم نوا باشم. همیشه ته میز تکیه بر دیوار تا آمدن معلم، صبورانه بچه ها را تماشا می کردم.

کلاس چهارم بودم و دوست خوبی داشتم که اول صبح با او ریاضی تمرین می کردم. او کلاس پنجم بود و گاهی هم می شد که من به کلاس های پایین تر درس می دادم. زمستان که می شد معلم ها دیر می رسیدند. روستای گوار خوش آب و هواترین روستای منطقه بود و با اراک فاصله ی زیادی نداشت؛ ولی، با بارش برف و باران و سرما همه چیز به هم می ریخت. ما هم دیر به مدرسه می رفتیم. گاهی آن قدر زیر کرسی می خوابیدیم که زغال گرفتگی و سردرد از بهترین بهانه هایی بود که به مدرسه نرویم و سرما و بسته بودن جاده هم از بهترین دلایلی بود که معلم ها غیبت کنند و این از دل انگیزترین، اتفاق های مدرسه بود.

آری! یاد بچه ها من را به حال خودم هوشیارتر می کند. اینکه دیگر در بین آنها نیستم. یاد همسایه ها که: به مادرم دلداری می دادند؛ بیماری اش طول می کشید و هرچه خرجش می کردید، سالم نمی شد! آدم بچه ی بیمار، آن هم بی علاجش را که نمی تواند، با معجزه سالم کند! خدا دوستش داشت که زودتر او و شما را راحت کرد و پیش خودش برد. متوجه نبودم که آنها چه می گویند تا اینکه از طرف بنیاد شهید سنگ قبرم را گذاشتند و من، شهید



معرفی شدم. دوستانم بزرگ شده‌اند و از من خاطرات زیبایی تعریف می‌کنند. همه به مادرم تبریک می‌گویند که باید خوش حال باشی که دخترت شهید شده است... .

به خودم آمدم، دیدم که همه کمکم می‌کنند تا روزی را به خاطر بیاورم که برای معالجه به تهران رفته و در بیمارستان هزار تخت خوابی بستری شده بودم. آن روز... .

بیماری‌ام را تشخیص نداده‌اند؛ اما، معلوم است که بیماری خطرناک است. پدرم نذر آقا امام‌رضا(ع) کرده و من را به او سپرده است. عصرها که دلم می‌گیرد، کنار پنجره می‌ایستم و آقا را جلوی چشمانم مجسم می‌کنم و از او شفای خودم را می‌خواهم. دوست دارم، روی نیمکت‌های مدرسه بالا و پایین بپریم. دلم می‌خواهد، من هم در بازی‌های کودکانه نقش داشته باشم، دلم می‌خواهد، با مادرم به مسجد بروم؛ نماز بخوانم و در امامزاده‌ی روستایمان برای همه‌ی مریض‌ها دعا کنم.

در انتظار پدر و هرکس دیگری که به ملاقاتم بیاید! ناامید و ناراحت روی تختم دراز کشیده‌ام، پلکم سنگین شده است... از خواب می‌پریم! مطمئنم، پدرم فردا برای بردن من به پابوس آقا امام‌رضا(ع) خواهد آمد. تنها و غریب تمام محوطه‌ی بیمارستان را قدم می‌زنم، گویی دنیای جدیدی را پیدا کرده‌ام. از وقتی چشم باز کرده‌ام بین روستا، خانه و مدرسه در رفت‌وآمد بوده‌ام. از



دیدن این همه آدم که هیچ کدام را نمی‌شناسم با ناراحتی‌ها و مشکلات زیادشان خسته شده‌ام.

گاهی بعضی از بیماران حرف‌هایی می‌زنند؛ ولی، برای اینکه مریض‌ها نترسند، خیلی ما را درگیر مسائل جنگ و اخبار روز نمی‌کنند. جنگ به همه‌ی شهرها کشیده شده است، من هم نگران خانواده و دوستانم هستم. درد امانم نمی‌دهد؛ همه اطرافم را گرفته‌اند و با دارو آرامم می‌کنند. دیشب تا صبح نخوابیده‌ام. زن‌ها دلداریم می‌دهند، یکی می‌گوید: «مادرش نیست. پدرش هم نرسیده! قراره، فردا برای شفا به مشهد مقدس بره.» همه دعا می‌کنند، «ای آقا! همه‌ی بیماران این بیمارستان را شفا بده! این دختر بی‌گناه را هم نجات بده!»

همه می‌روند، تنه‌ایم! کسی صدایم می‌زند، ساعت ۸:۰ صبح است، فراخوانده شده‌ام. اسم‌هایمان را یکی‌یکی صدا می‌زنند؛ لیلا شفیعی، ده ساله اهل گوار. تاریخ شهادت ۱۸ اسفند ۱۳۶۶ و به همین ترتیب، همه‌ی کسانی که در بیمارستان بودند، پزشک، پرستار، کوچک و بزرگ یکی‌یکی نام می‌برند و همه را به صف می‌کنند.

وقتی به خودم آمدم، هواپیما بالای سرمان بود، از پشت پنجره می‌شد، آن‌ها را دیدم. همه فرار می‌کردند و فریاد می‌زدند. صدای آژیر بلند بود

و مردم فریاد می زدند، پناه بگیرید! اما من نمی توانستم حرکت کنم، مات و مبهوت مانده بودم. هواپیماهای صدام شهر را بمباران کرده بودند؛ اما، کسی فکر نمی کرد، بیمارستان را بمباران کنند.

گوشم شنوا نبود و چشمانم نگاهی جدید پیدا کرده بود. پدرم را می دیدم که در میان خروارها خاک و حجمی از دود و فریاد به دنبال بدن تکه تکه شده ام می گردد. هرچه فریاد می زدم که: «من اینجام!» صدایم را نمی شنید. هرچه به او می گفتم: «درد ندارم، چیزی احساس نمی کنم، گریه نکن!» او نمی شنید و من را پیدا نمی کرد. شهر در آتش می سوخت و بیمارستان به کلی خراب شده بود و تا بیایند و ما را پیدا کنند، طول می کشید. همه ی ما را به صف کرده بودند و یکی یکی می برند و از این جهان پر آشوب نجات مان می دادند. نمی توانستم پدرم را تنها بگذارم، او همچنان لیلا، لیلا می کرد و می گفت: «لیلا جان! جواب مادرت رو چه بدم؟ می خواستم بیرمت پیش امام رضا که شفا بگیری!» سرم سالم بود، به من نزدیک شد، من را شناخت، سرم را در آغوش گرفت؛ ولی، تکه های بدنم را نتوانست، پیدا کند. بیمارستان، جنگ و بیماران، همه برای او داستان غم انگیز بزرگی شد، فقط، می خواست زودتر من را ببرد تا در همان روستای کوچک، صمیمی و زیبای خودمان به آرامگاه ابدی بسپارد.





### شهیده مهتاب صالحی

صدای حرکت قطار را دوست دارم. وقتی از جاده‌ها، نزارها و طبیعت جنوب می‌گذرم، از لذت و شادی بال درمی‌آورم. سفر کردن برایم مثل بازی است. وقتی برکه‌ها و مرغابی‌های دریاچه را می‌بینم، دلم می‌خواهد به آن‌ها غذا بدهم. وقتی با منقار بلند و بدن سفید و دوست‌داشتنی‌شان برای تهیه‌ی غذا تلاش می‌کنند و روزی خود را می‌خورند، غرق لبخند می‌شوم.

به‌صورت پدر بوسه می‌زنم و از او می‌خواهم، بازهم من را با خودش ببرد و تا از او قول نگیرم، رهایش نمی‌کنم. او مجبور می‌شود، بگوید: «باشه مهتاب! مگه تو دختر یدالله صالحی نباشی که رسیدن به خواسته‌ات را از پدرت به ارث نبرده باشی! قول می‌دهم همیشه همه‌جا با تو باشم! حتی، اون



طرف دنیا! می گویم: «یعنی، اون جهان! پیش خدا! منو هم با خودت می بری؟!» می گوید: «ای بابا! این دیگه چه خواسته‌ایه؟! البته، اگر خدا طلب کنه، همه‌ی ما روزی پیش او می ریم.»

بچه‌های کویه‌ی بغل باهم بازی می کنند، از پدر اجازه می گیرم تا با آنها بازی کنم. مسافران از سروصدای ما بیرون آمده‌اند، خیلی هم ناراحت نیستند، انگار به سروصدا عادت دارند، می گویند، «بچه‌ها باید همیشه شاد و خندان باشند و بازی کنند!» بعضی از مردهای عرب کمی اخم می کنند؛ اما، زن‌هایشان به ما خوراکی می دهند.

یاد مادرم می افتم که همراه ما نیست. پدر، من را صدا می زند، می خواهد از قصه‌های انقلاب برایم بگوید. او در نیروی هوایی است و همه‌ی خبرها را می داند، گاهی که با مادرم حرف می زند، من هم خبرهایی را متوجه می شوم. در ذهنم شادی‌های پیروزی، شعر، سرود و صورت دوست داشتی امام را مرور می کنم.

پدر در هفت‌تپه‌ی اهواز خدمت می کند تا از کشور عزیزمان حفاظت کند. همیشه در حال انجام وظیفه است و مراقب مرزهاست تا دشمن به کشورمان حمله نکند و ما را نکشد. اگر امثال پدرم در نیروی هوایی خدمت نکنند، چه کسی باید از مرزهای هوایی مراقبت کند که هواپیماهای عراقی





شهرهای ما را بمباران نکنند! تابه حال جان خیلی از آدمها را نجات داده است، وقتی پدرم از این قصه‌ها می‌گوید، من و مادرم او را راهی جبهه می‌کنیم. گاهی نمی‌توانم دوری‌اش را تحمل کنم، با او همسفر می‌شوم. حرف‌های پدر که تمام می‌شود، بچه‌ها صدایم می‌زنند. کف واگن را زمین‌بازی کرده‌ایم، پسرها به ما دخترها زور می‌گویند، صدای گریه‌مان بلند می‌شود و بعد از تمام شدن بازی، باز به کویه‌ی خودمان می‌روم و در بغل بابایم جا خوش می‌کنم.

مادر را خیلی دوست دارم و از اینکه او را تنها گذاشته‌ام، ناراحتم، حالا باید به مدرسه بروم و اجازه‌ام را بگیرم که خانم معلم من را دعوا نکند. فکر می‌کنم، دیگر باسواد شده‌ام تا همین اندازه زیاد هم هست! وقتی من نباشم، لازم نیست مادر؛ مهتاب! مهتاب! گویان دنبالم بگردد. جدا شدن از آغوش مادر برایم سخت بود؛ اما، با خیال راحت دست در دست پدر می‌نهم و با او همسفر می‌شوم. وقتی با او هستم، هیچ ترس و دلهره‌ای ندارم.

وقتی آدم در راه باشد که دیگر هواپیماها سراغش نمی‌آیند! آدم راحت می‌خوابد و انگار قطار برایش لالایی می‌خواند. قطار همچنان می‌رود و من پاهای لرزانم را بر روی پاهای پر قدرت بهترین و قوی‌ترین پدر دنیا قرار می‌دهم.



این روزها کار پدرم سخت تر شده است و دیربه دیر به خانه می آید. چه کنم که من از کودکی به پدرم انس عجیبی دارم و تاب دوری او را ندارم. خسته شده ام، بس که از دوری اش تنهایی کشیده ام. به علت جنگ و تعطیلی مدرسه، هنوز نتوانسته ام خواندن و نوشتن را کامل یاد بگیرم، گاهی که چیزی می خوانم پدرم از ذوق من را محکم در آغوش می گیرد؛ آغوش او برایم امن ترین جای دنیاست.

از وقتی داخل کویه نشسته ام، دلم گرفته است، نمی دانم دل تنگ مادرم شده ام یا نگران خستگی های پدر! با پدر می رویم تا در راهرو قدم بزنیم. آفتاب غروب می کند و ما از پنجره ی قطار غروب قشنگ خورشید را تماشا می کنیم. پدر با زبان کودکانه برایم قصه می گوید، از مردانگی، شجاعت و شهادت می گوید. درک شهادت برایم سخت است؛ اما، پدر آن قدر شیرین بیان می کند که می توانم شیرینی اش را حس کنم.

از چیزهایی که دوست دارم به پدرم می گویم و او با حوصله حرف هایم را گوش می دهد. او می گوید: «تو باید مثل حضرت رقیه (س) باشی! نقاب از چهره ی دروغ گویان برداری، تو باید از روی عشق خودت رو فدای خدا کنی! فداکاری به سن و سال و مردوزن نیست و زمان و مکان خاصی نداره.» من این ها را نمی فهمیدم؛ اما، وقتی برایم از کربلا، امام حسین (ع) و پیام رسان



او، حضرت زینب(س) و شهادت حضرت رقیه، قصه می‌گفت، همه‌ی حرف‌هایش را می‌فهمیدم و دوست داشتم راه اهل‌بیت را بروم.

چندین بار روی پاهای پدر خوابم برد، گاهی دست‌هایم را دور گردنش حلقه می‌کردم و سرم را روی سینه‌اش می‌گذاشتم تا بهتر بخوابم با تپش قلبش آرام می‌گرفتم و پدر آرام‌آرام برایم قرآن زمزمه می‌کرد و هر دفعه با دلهره‌ی جنگ و بمباران بلند می‌شدم و دوروبرم را نگاه می‌کردم و باز روی سینه‌ی پدرم به خواب می‌رفتم.

زمزمه‌های پدر ادامه داشت که هواپیماهای عراقی بالای سرمان ظاهر شدند. من از جا پریدم و گریه کردم، ترس عجیبی داشتم، پدر من را در آغوش گرفته بود و زیر لب قربان صدقه‌ام می‌رفت. بمباران شروع شد، صدای ترسناکی همه‌جا را پر کرد، صدای بمباران هواپیماهای عراقی از هر طرف شنیده می‌شد. صدای جیغ زنان و کودکان در قطار پیچیده بود، از کویه بیرون پریدیم، مردم وحشت‌زده به هرسویی می‌دویدند و کودکان و نوزادانی بودند که زیر دست و پا جان می‌دادند. مادری که بالای سر طفل نوپایش ضجه می‌زد و دیگر دوست نداشت خودش را نجات دهد. عده‌ای هم که مریض بودند، توان نجات خود را نداشتند.



پدر وقتی دید راه نجاتی نمانده من را روی پاهایش نشاند و گفت: «مهتاب جان! مهتاب عزیزم! هیچ وقت یادت نره، پدرت یدالله صالحی، برای همیشه پیشته عزیزم! تو در سالهای خوش انقلاب ۱۳۵۸ به دنیا اومدی و ممکنه الان، در ۲۴ اردیبهشت ۱۳۶۵ در یکی از سخت‌ترین حمله‌های عراق به ایران و زیر بمباران قطار مسافربری به شهادت برسی. عزیز دل بابا! فکر نکن، شهید می‌میره! نه! برای همیشه زنده می‌مونه!» اشک‌هایم را پاک کرد و از من خواست زیر لب با او تکرار کنم: «أشهد ان لا اله الا الله...» و من در آغوش پدر به آرامش ابدی رسیدم.

خدایا! ممنونم از اینکه نعمت هفت سال زندگی را در کنار پدر و مادری گذراندم که عاشقم بودند و من در کنارشان آرام بودم و در آخر هم من را با شهادت پیش خودت فراخواندی!

### شهیدان فلاح عراقی

با اینکه زمستان بود، شیشه‌ی پنجره‌ی کلاس، نور آفتاب را روی صورت رضوان می‌تاباند. رضوان حواسش به کلاس نبود، حواسش به سرمای زمستان هم نبود، به خبری که دو روز قبل شنیده بود، فکر می‌کرد. هفتاد نفر از دانش



آموزان مدرسه‌ای در بروجرد زیر بمباران، شهید شده بودند. با خودش می‌گفت: «اگر بمبی بیاد و مدرسه را روی سر ما خراب کنه چی می‌شه؟» گاهی هم به بابا فکر می‌کرد که هنوز در تهران و در بیمارستان بستری بود. پرنده‌ی خیال رضوان در شهر می‌چرخید. گاهی هم به آسمان شهر سر می‌زد و حواسش بود که نکند هواپیماهای دشمن در آسمان اراک هم ظاهر شوند. رضوان سرگرم فکرهای دلهره‌آورش بود که خانم معلم از او خواست ادامه‌ی درس را بخواند؛ اما، او حواسش به کلاس نبود، یگه خورد. خانم معلم سؤال پیچش کرد که چرا حواسش به کلاس نیست و نمی‌تواند سؤال‌ها را پاسخ دهد! خانم معلم پرسید: «نکنه دلت برای بابات تنگ شده!» رضوان در فکر بچه‌هایی بود که زیر آوار بمباران مانده‌اند، فکر پدر و مادرهایشان که با چه شوق و ذوقی آن‌ها را به مدرسه فرستاده‌اند و حالا رفته‌اند، جنازه‌هایشان را به خانه ببرند.

خورشید آن قدر بالا آمده بود که داشت به وسط‌های آسمان می‌رسید. رضوان آن قدر سرگرم فکرهایش بود که گذر زمان را احساس نمی‌کرد. حتی، متوجه نشده بود که زنگ تربیت معلم خورده است! آرام کیف و کتاب را برداشت و از کلاس بیرون رفت.

سالن را رد کرد، وارد حیاط مدرسه نشده بود که صدای غرشی او را به خود آورد. ضد هوایی‌ها شلیک می‌کردند، هواپیماهای سیاه از بالای سرشان رد می‌شدند. بچه‌ها جیغ می‌زدند و هر کدام به سمتی می‌دویدند. دخترها به همدیگر برخورد می‌کردند، به زمین می‌خوردند و به درودیوار چنگ می‌زدند. هر کس دنبال جان پناهی می‌دوید. مدرسه به هم ریخته بود، او هم مضطرب و پریشان به ضربان قلبش گوش می‌داد که بیشتر از همیشه در حال تپش بود.

صدای رد شدن هواپیماها از بالای سر تربیت‌معلم، ترس و وحشت را در فضا پراکنده می‌کرد. جیغ و دادها ادامه داشت که صدای انفجار همه را سرجایشان می‌خکوب کرد. انگار که زلزله آمده باشد، درودیوار مدرسه می‌لرزید. دندان‌های رضوان از ترس به هم می‌خورد. گردوغبار آسمان اراک را سیاه کرده بود. هر کس در عالم خودش به چیزی فکر می‌کرد. به فکر فرار از این وضع، اما، به کجا؟ و چطور؟ گردوغبار همه‌جا را گرفته بود. چشم، چشم را نمی‌دید. هر کس فکر می‌کرد، الان است که بمب جانش را بگیرد. بعد از مدتی سروصداها خوابید و سکوت همه‌جا را فراگرفت. خبری از هواپیماها نبود، رضوان اطرافش را نگاه کرد، به مدرسه آسیبی نرسیده بود. بچه‌ها یکی یکی جمع شدند. معلم‌ها هم آمدند و پیچ‌پیچ‌ها شروع شد، هر کس



نظری می داد؛ یکی می گفت، «دروازه تهران را زدند!» یکی به سمت خیابان ملک اشاره می کرد و دیگری هم می گفت، «خیابان خرم و حاج باشی را زدند!» مدیر به میان بچه ها آمد و همه را آرام کرد و گفت: «تا اوضاع آرومه، زود به خونه هاتون برید!» بچه ها از مدرسه بیرون رفتند.

رضوان که تازه از حال و هوای بمباران بیرون آمده بود؛ تصمیم گرفت، زودتر به خانه برود. خیابان ها غلغله بود، مردم سراسیمه و پریشان در رفت و آمد بودند. بعضی از پدر و مادرها با ترس و نگرانی به سمت مدرسه می آمدند تا بچه هایشان را ببینند و خیالشان راحت شود. بعضی بچه ها هم سریع به سمت خانه شان می رفتند تا پدر و مادرشان را ببینند.

اول کوچه شان که رسید شلوغی جمعیت بیشتر شد. با خودش گفت: «چرا اینجا این قدر شلوغه!؟» به زحمت خود را از لابه لای جمعیت عبور داد. یکی پرسید: «کجا می ری؟ راه بسته اس!» رضوان اشاره کرد که خانه شان داخل همین کوچه است، به کوچه که رسید، یکی از همسایه ها را پیدا کرد، پرسید: «مامان جانم کجاست؟ عذرا خانم کتاب فروش را می گم!» او اشاره کرد که همین اطراف است. کمی آرام شد، ضربان قلبش هم آرام تر شد، مطمئن شد که مادرش سالم است. دوباره رو به همسایه گفت: «اگر مامانم رو دیدی، خبر سلامتی منو بهش بده که نره مدرسه دنبالم!» بعد رویش را از



خانم همسایه برگرداند و به طرف خانه‌شان راه افتاد. هرچه نگاه می‌کرد، خانه‌شان را نمی‌دید. خانه‌های دیگر بودند، خانه‌ی آنها نبود! انگار که خانه‌شان آب‌شده و داخل زمین رفته باشد و جایش تلی خاک و آوار درآمده باشد. مردم با بیل و کلنگ داشتند، خاک را زیرورو می‌کردند. ترس دوباره همه‌ی وجودش را گرفت. ضربان قلبش تند شد و عرق سردی روی گونه‌هایش نشست. هرچه توان داشت مادرش را صدا زد، صدایش خش برداشته بود. بغض سنگین گلایش را می‌فشرد و نمی‌گذاشت، صدایش درست بیرون بیاید. انگار صدای بهاره و مژگان، خواهرانش، را از پشت سر می‌شنید؛ یاد آزاده افتاد، آنها همگی در خانه بوده‌اند. سحر، دختردایی، مامان و علی اصغر کجا هستند؟

رضوان همه را صدا می‌زد و فریاد می‌کشید. روی آوارها راه می‌رفت و می‌گفت: «برادرم دوساله و نیمه است، بهاره کوچولو چهارساله است، اونا کجان؟ آزاده کلاس اول است. سحر یک‌ساله است و مژگان در خانه مانده بود تا به مادرم کمک کنه!» دوباره کمی آرام شد. صدای بلندی گفت: «مادرت اینجاست!» رضوان به سمت صدا دوید. می‌خواست از مادر سراغ برادر و سه خواهرش را بگیرد و سحر، دختردایی، را ببیند. مادر زیر آوار مانده بود. نکند مادر زخمی شده باشد! مادر را که از زیر آوار بیرون





می کشیدند، رضوان یک باره دلش ریخت. خواست خم شود و مادر را ببوسد؛ اما، مادر سر نداشت. متوجه نشد که کنار مادرش پنج جنازه ی دیگر هم هست. لب هایش شروع به لرزیدن کرد، بهت زده نگاه می کرد و زبانش بند رفته بود.

فردا که خانواده اش را به همراه سی و سه شهید دیگر در گلزار شهدا دفن می کردند، باز هم باور نداشت که مادرش رفته است. نمی توانست حرف بزند، هنوز فکر می کرد، مادر می آید و موهایش را نوازش می کند و قربان صدقه اش می رود.

رضوان قصه ی مظلومیت و بی گناهی عذرا کتاب فروش کاشانی، متولد ۱۳۲۴، فرزند مهر علی، تاریخ شهادت؛ ۱۳۶۵، محل شهادت؛ کوچه راستین در بمباران اراک. دخترانش؛ مژگان متولد ۱۳۴۸، آزاده متولد ۱۳۵۸، بهاره متولد ۱۳۶۰ و پسرش علی اصغر فلاح عراقی، فرزند علی نقی و سحر کتاب فروش، برادرزاده اش، متولد ۱۳۶۵ فرزند حبیب را در گوش زمان فریاد می زند و روزی که معلم شود، آن را برای دانش آموزانش روایت خواهد کرد.

شهیده مریم رازی

اذان مغرب است، می‌خواهم به نماز جماعت مسجد بروم. در فکرم که چرا مرضیه را نمی‌بینم! او را دوست دارم؛ برای اینکه او هم مثل من همیشه وضو دارد، تازه باهم دوست شده‌ایم. پدرم اهل مشهد است، دو سال است که به اراک آمده‌ایم، معاون اداره‌ی راه و ترابری است. نگرانم که الان اذان و اقامه امام جماعت تمام می‌شود، برای همین باعجله چادر سفید گل‌گلی‌ام را سر می‌کنم و قامت می‌بندم. نماز تمام شد و مرضیه نیامد! من هم به خانه برمی‌گردم.

موقع شام پدرم از مدرسه راهنمایی پسرانه‌ای که نوبت مخالف ماست، صحبت می‌کند. از پنج دوستی که با هم به کردستان می‌روند و در جنگ‌های نامنظم همراه دکتر چمران با گروهک کوموله شرکت می‌کنند و آن‌قدر می‌جنگند تا هر پنج نفرشان شهید می‌شوند. آخرین آن‌ها، حمید محمودی بود. پدرم از برادرش می‌گفت که: «برای اینکه دوستانش عقب‌نشینی کنند، به نیت چهارده معصوم چهارده تیر به او می‌زنند که آخرینش تیر خلاص به پیشانی بوده است.»

شب که می‌خواستیم بخوابیم به این مسئله فکر می‌کردم که ما دخترها در این زمان چگونه راه شهیدان را ادامه دهیم؟ از خدا می‌خواستم که کمک کند تا

نمازم را خوب و از صمیم قلب بخوانم که من را تغییر دهد. انسان شوم، مؤمن شوم و باتقواترین باشم و هیچ وقت حجابم را زمین نگذارم.

با صدای جیک جیک گنجشک‌ها از خواب بیدار شدم، مات و مبهوت خوابی هستم که دیده‌ام. به همان چیزی فکر می‌کنم که از دیشب ذهنم را مشغول کرده است. چشم‌هایم را بسته‌ام تا لذت خوابم از بین نرود و مادر فکر کند، هنوز خوابم.

به فکر امروز و مدرسه و دوستانم هستم. بلند می‌شوم. خودم را آماده می‌کنم تا به مدرسه‌ی راهنمایی ارشاد در شهرک مسکن بروم. امروز روز دیگری است. زودتر از همیشه مانتوی آبی را می‌پوشم و از خانه بیرون می‌روم با مرضیه قرار گذاشته‌ایم که با هم به مدرسه برویم. در راه عکس‌هایمان را پشت‌نویسی می‌کنیم و به هم می‌دهیم که اگر زمانی از هم جدا شدیم با دیدن عکس، یکدیگر را به یاد آوریم.

امروز مدرسه برایمان حس و حال دیگری داشت تا توانستیم با هم بازی کردیم. وقتی زنگ خورد، کیف و کتاب‌مان را برداشتیم و با هم راهی شدیم ناگهان صدای وحشتناکی شنیدیم و تا به خودم آمدیم همه چیز در لحظه جلوی چشم‌هایمان تیره و تار شد.

دیگر چیزی نفهمیدم. گاهی صدای بچه‌ها من را به خودم می‌آورد و باز از هوش می‌رفتم. وقتی چشم باز می‌کردم، همه‌چیز را به‌خوبی می‌دیدم؛ خودم را که افتاده بودم و خون‌آلود بودم و نمی‌توانستم، حرکت کنم. مرضیه ترسیده بود و با پای زخمی داشت به‌طرف خانه‌شان می‌رفت، جلوی او را هم نمی‌توانستم، بگیرم. می‌خواستم، بروم و برایش کمک بیاورم؛ ولی، انگار کسی من را نمی‌دید. دنبالش رفتم به خانه رسید و همان‌جا از حال رفت.

آن زمان فهمیدم که اتفاقی برایم افتاده است؛ از قید تن آزاد شده بودم، روحم پرواز می‌کرد. هرآنچه از خدا طلب می‌کردم، برایم مهیا می‌شد. هنوز پدر و مادرم متوجه نشده بودند. من خیلی بیشتر از همیشه دوست داشتم به زخمی‌ها کمک کنم؛ ولی، دیگر از جنس آن‌ها نبودم. مرضیه را به بیمارستان می‌بردند و من را هم به سردخانه تا شناسایی شوم. نمی‌دانم وصیتی که برای مرضیه نوشته بودم به دستش برسد یا نه!

بیمارستان خیلی شلوغ است. مرضیه چشم‌هایش را باز می‌کند، پایش ترکش خورده است، با آن پای زخمی چگونه به خانه دویده بود؟ به هر جا که نگاه می‌کنم، مجروح هست و ناله و نفرین بر متجاوزان. خبرها نشان می‌دهد اوضاع جبهه‌ها وخیم است. مجروحان زیادی را از جنوب کشور به بیمارستان ولی‌عصر (عج) اراک آورده‌اند. تا به حال با این صحنه‌ها روبرو نشده بودم.

یکی از مجروحان خیلی بدحال است، خودم را کاملاً فراموش کرده‌ام، سرتاپایش خونی است. آنچه بیش از همه نظرم را جلب می‌کند، پلاک مجروح است که به رنگ خون است خونی که از سینه‌اش می‌جوشد. بوی خون و الکل من را به خود آورد. پدر و مادرم هم آمده‌اند. نگاه‌های نگران‌شان را می‌بینم و بالبخند پاسخ‌شان را می‌دهم که من سالم خوب است؛ اما، آنان متوجه نمی‌شوند. با فریاد مجروحی که از چشمانش خون جاری است، به‌سویش می‌شتابم.

باز هم یاد داغ شقایق‌های اطراف مدرسه، دوستان و بمباران می‌افتم. یاد مرضیه که زخمی شده بود. او حالا حالش خوب است. خیلی برایم بی‌تابی کرده بود تا بالاخره پس از یک ماه که در خانه بستری بود، مادرش داستان شهادتم را برایش تعریف کرد: «مریم وصیت‌نامه‌ای هم برای تو نوشته بود که در رادیو خوانده شد. شب قبل از شهادتش خواب‌دیده بود که شهید شده و فرشته‌ای به او گفته بود که وصیت‌نامه‌ی خودشو بنویسه، او هم برای تو نوشته بود.»

مرضیه را رها نمی‌کنم تا بینم وصیت‌نامه‌ام چه می‌شود. خیالم که راحت شد، مرضیه قاسم‌زاده‌سروش را که حالا جانبا ز شده، رها و در عالم خویش سیری دیگر را آغاز می‌کنم. من سوره‌ی نبأ را دوست داشتم و حافظ آن



بودم. پدرم هر سال به یاد من مسابقه‌ی حفظ قرآن برگزار می‌کند و هنوز هم عکس من روی دیوار مدرسه است.

### شهیده مرضیه سلم آبادی

کیفش را گوشه‌ی اتاق می‌گذارد. لباس‌هایش را درمی‌آورد و مرتب تا می‌کند. کمی وسایلش را جمع‌وجور می‌کند. بوی غذا خانه را پر کرده است. دلش ضعف می‌رود. مادرش، فاطمه خانم، صدایش می‌زند: «مرضیه! بیا مامان! ناهار آماده‌اس.» آرام لبخند می‌زند، خودش را در آینه نگاه می‌کند، بزرگ شده است.

ظرف‌ها را از روی سفره جمع می‌کند. همه را خوب می‌شوید و خشک می‌کند. پیش‌بند را درمی‌آورد و گوشه‌ای آویزان می‌کند، خمیازه‌ای می‌کشد. امروز روز پرکاری بود، خیلی خسته شده است. بالش را می‌آورد و گوشه‌ی اتاق دراز می‌کشد، به فردا فکر می‌کند، به نماز جمعه به مدرسه‌شان، به مادر و به برادر کوچکش. یاد کودکی خودش می‌افتد، وقتی که در روستا بودند و روزهای شیرینی که گذشت؛ آواز پرندگان مزرعه هنوز همراهی‌اش می‌کنند، بازهم به مادر فکر می‌کند، به مادری که تمام



خاطرات و زندگی‌اش را در روستا برای او رها کرده است تا مرضیه درس بخواند.

کم‌کم خوابش می‌گیرد. خواب این موقع را دوست دارد، خواب سر ظهر خواب شیرینی است، برای همین دوستش دارد. آرام چشم‌هایش را باز می‌کند. حدس می‌زند، سه‌ساعتی هست که خوابیده است! بلند می‌شود و پرده را کنار می‌زند، خورشید کم‌کم از خیابان داوران رخ برمی‌گیرد. گیسوان طلایی‌اش لابه‌لای درخت رو به پنجره گره‌خورده است. مرضیه لبخند می‌زند و پرده را می‌کشد. خیالش راحت می‌شود که حالا همه‌ی کارهایی را که دوست داشت، انجام داده است. فقط یک کار مانده است، کتاب‌هایش را درمی‌آورد. یکی‌یکی نگاه‌شان می‌کند، ورق می‌زند و مطالبی را که دوست دارد، بلندبلند می‌خواند و دوباره کتاب‌ها را داخل کمد می‌چیند، دیگر تمام شد! صدای اذان می‌آید، وضو می‌گیرد. سلام آخرش را می‌دهد و نمازش را تمام می‌کند و سجده‌ی شکر به‌جا می‌آورد، در سجده برای همه دعا می‌کند، می‌گوید و می‌گوید تا به خودش می‌رسد؛ نمی‌داند چه بگوید، فقط از خدا می‌خواهد؛ آنچه قرار است اتفاق بیفتد، اتفاق بیفتد. بلند می‌شود و چادرش را جمع می‌کند. جانماز را روی تاقچه می‌گذارد و



کنار در می‌نشیند و به صدای دل‌نشین مادر گوش می‌دهد، به نظرش مادر از همه زیباتر نماز می‌خواند. دلش می‌خواهد مثل او باشد.

مادرش را صدا می‌زند، غرق در آوای مادر است که ناگهان یاد پولی می‌افتد که مادر صبح، به او داده بود، هنوز آن را خرج نکرده است. از کیفش پول را درمی‌آورد و می‌شمارد، بعد آرام می‌رود و اسکناس‌ها را زیر قالی می‌گذارد، پیش بقیه‌ی اسکناس‌ها.

مرضیه چادرش را می‌پوشد. هول برش داشته است. می‌ترسد، به نماز جمعه نرسند، محمدعلی را بغل می‌کند و مادر را صدا می‌زند. فاطمه خانم می‌آید و مقداری پول به او می‌دهد تا اگر از هم جدا شدند، بی‌پول نماند. راه می‌افتند. مرضیه تند قدم برمی‌دارد، نباید دیر برسد. امروز، روز باشکوهی است. مادر هم قدم‌هایش را تندتر برمی‌دارد تا به مرضیه برسد. بالاخره به مصلا می‌رسند. مرضیه دست مادر را می‌گیرد و می‌کشد. مادر غر می‌زند: «دختر چه خبرته! نترس، هنوز خطبه‌ها رو هم نخوندن!» مرضیه گوش نمی‌دهد، خودش هم خسته شده؛ ولی ممکن است، دیر شود. گوشه‌ای را پیدا می‌کنند و می‌نشینند. خطبه شروع می‌شود، مرضیه زیر لب تندتند صلوات می‌فرستد.



نماز تمام می‌شود. فاطمه خانم بزچلویی چادر نمازش را درمی‌آورد، مرضیه همچنان نشسته است، مادر صدایش می‌کند: «مرضیه! مامان زود باش!»

مرضیه منتظر است. منتظر معجزه‌ای! چادرش را درمی‌آورد و چادر مشکی‌اش را سر می‌کند. بغض به گلویش چنگ می‌اندازد. محمدعلی را بغل می‌کند و راه می‌افتند تا به منزل می‌رسند. ناگهان صدای سوت، زبان مرضیه را بند می‌آورد، اطرافش را نگاه می‌کند، همه برای لحظه‌ای خشک‌شان می‌زند، به چشمان نگران مادرش نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.

دست‌های محمدعلی را سفت گرفته است و مادر آن‌ها را در آغوش خود می‌کشد. سنگ‌ها و آجرها و ستون‌های آهنی بر دوش‌شان سنگینی می‌کند. احساس می‌کند دیگر بزرگ شده است.

خاک و خون همه‌جا را پر کرده است. بوی گندم‌زارهای مزرعه می‌آید و مرضیه سلم آبادی فرزند نقدعلی، متولد سال ۱۳۴۸ لبخند شهادت بمباران روز ۲۷ اسفند ۱۳۶۳ بر لبانش جاودانه شد.

### شهیدان پور محمودی

پنجره باز بود و مادر، تاقچه‌ها را با دستمال یکی بعد از دیگری تمیز می‌کرد. وقتی که نزدیک پنجره آمد، صدای پرنده‌ها توجهش را جلب کرد به حیاط نگاه کرد، زیبایی حیاط با گل‌های باغچه چند برابر شده بود. گلدان‌های روی پلکان برگ‌های جدید درآورده بودند. لبخندی به روی سبزه‌ها و گل‌ها زد و پنجره را بست و دوباره شروع کرد به تمیز کردن. دستمالی هم به اسباب‌بازی‌های مسعود کشید، بعد قاب عکس را برداشت. حال خود را نمی‌فهمید. عکس دخترانش شهلا و شهناز بود. آهی کشید و به دخترانش خیره شد.

شهلا جان انگار همین دیروز بود که هفده ساله شدی! لباس سفید عروسی به تن کردی و سر سفره‌ی عقد نشستی. شعبان، پسرعمویت از تو بزرگ‌تر بود. می‌گفتی: «نمی‌دونم خوشبخت می‌شم یا نه؟» من همیشه تو را تشویق می‌کردم که ازدواج کنی. شعبان ارتشی بود و در اهواز خدمت می‌کرد، یک ماه سر کار بود و دوازده روز مرخصی داشت. جنگ، شرایط را بحرانی کرده بود و ما همیشه دل‌نگرانت بودیم و تو تصمیم گرفتی کنار همسرت باشی و از



اراک به سوسنگرد و حمیدیه رفتید و زندگی کوچک و جمع و جوری را کنار هم شروع کردید. همیشه رفتارت با همه خوب بود و همه از تو تعریف می کردند و من خوش حال بودم که دخترم این قدر خانم شده است. یکی از بهترین خبرهای آن موقع، خبر باردار شدن بود. همه ی خانواده ذوق آمدن اولین نوه را داشتند و پدرت بیشتر از همه.

از شعبان خواستم تو را به اراک بیاورد تا خودم از تو مراقبت کنم و روزهایی که نیست، دل نگرانت نباشد. او هم هر وقت نوبت مرخصی اش می شد، به اراک می آمد. جنگ بود و شب های پر از خطر! و تو برای اینکه بچه ات را حفظ کنی پیش من آمدی. وقتی موقع زایمانت رسید، یادت هست که چقدر می ترسیدیم. شب ها، هواپیماهای عراقی به اراک حمله می کردند. گاهی بمب می انداختند و گاهی هم فقط دیوار صوتی را می شکستند و شرشان را کم می کردند و می رفتند. آن شب که پسر ت مسعود به دنیا آمد، یادت هست که چه شب آرامی بود! از ترس و ناراحتی خبری نبود. نوه ام به دنیا آمد. از خوش حالی پر درآورده و او را در آغوش گرفته بودم، نمی دانستم که زندگی او چقدر کوتاه خواهد بود. شهلا و شهنازم! چه ناگهانی برای همیشه من را تنها گذاشتید؛ چیزی از شما باقی نماند و اگر پلاک شعبان نبود ...



حالا این قاب عکس همدم هر روز من است. به شما نگاه می‌کنم تا روزی که بتوانم دوباره شما را بینم. نجوای مادر به هق‌هق بدل شد و بارانی از مهر، قاب عکس شهلا و شهناز را در برگرفت.

سنگ مزار خواهران خیس بود. سنگ مزار شعبان و مسعود هم خیس بود. داوود بر سر مزار آن‌ها نشسته بود. وقتی پسر شهلا به دنیا آمد، اسمش را مسعود گذاشتیم، آن قدر دوست‌داشتنی بود که آدم از دیدنش سیر نمی‌شد. از روزی که مسعود به دنیا آمد، آقاجان دیرتر مغازه‌اش را باز می‌کرد و زودتر هم به خانه برمی‌گشت. همه‌ی عشقش بازی کردن با مسعود بود.

شهلا، شهناز و مادرم برای رزمنده‌ها شال و کلاه می‌بافتند، یادش به خیر! روزی آقاجان با یک کیسه‌ی بزرگ هویج به خانه آمد. مادرم پرسید: «حاجی! این همه هویج را برای چی آوردی؟» آقاجان گفت: «آوردم تا برای رزمنده‌ها مربا درست کنی!»

مادر و خواهرانم، ساعت‌ها مشغول رنده کردن هویج‌ها و پختن مربا بودند. بوی عطر هل، گلاب و مربا همه‌ی خانه را پر کرده بود. حالا که به گذشته فکر می‌کنم، می‌بینم با اینکه جنگ بود؛ بهترین خاطرات زندگی‌ام در همان دوران بوده است.



در یکی از آن روزهایی که شعبان به مرخصی آمده بود با شهلا تصمیم گرفتند، سری به خانه‌شان در اهواز بزنند. آن موقع مسعود پانزده ماهش بود. شهلا گفت: «داداش! دلَم برا خونم تنگ شده.» گفتم: «خطرناکه! جنگه، عجله نکن اوضاع که آروم تر شد به خونت برمی‌گردی!» قبول نکرد و برای رفتن به اهواز بلیت گرفتند. شب قبل از حرکت، خواهر کوچکم شهناز که خیلی به مسعود وابسته شده بود، با گریه و زاری می‌خواست با مسعود برود. هرچه با او صحبت کردیم، نتوانستیم او را منصرف کنیم و بالاخره با آن‌ها راهی شد. خواهر مهربانم شهناز فقط چهارده سال داشت.

با رسیدن به اندیمشک، متوجه شده بودند که ایستگاه اهواز بمباران شده است؛ برای همین به ناچار با مینی‌بوس از راه دزفول به طرف اهواز حرکت کرده بودند. قرارمان این بود که وقتی به اهواز رسیدند، تلفن بزنند؛ اما چهار روز گذشت و تلفن زنگ نزد. همان روزها بود که رادیو اعلام کرد، مینی‌بوسی پر از مسافر که از دزفول عازم اهواز بوده است، مورد هدف منافقین بعثی قرار گرفته و همه‌ی سرنشینان آن به شهادت رسیده‌اند و دو روز هم عزای عمومی اعلام شد.

نمی‌دانم چرا دلَم گواهی می‌داد که عزیزان ما هم در آن مینی‌بوس بوده‌اند؛ اما، نگذاشتم آقاجان و مادرم چیزی بفهمند. آقاجان دو روز مغازه نرفت و در

خانه نشسته بود و به تلفن چشم دوخته بود. مادرم مدام سر نماز گریه می کرد و دعا می خواند و نذرونیاز می کرد تا بلکه خبری برسد. روز پنجم به مغازه رفتم و کرکره را بالا زدم. ساعتی نگذشته بود که آقای با لباس بسیجی وارد مغازه شد و پشت سرش هم آقا جان رسید. آقای بسیجی قیمت یکی دو تا از اجناس را پرسید، من که احساس می کردم، او به دنبال چیز دیگری آمده است، گفتم: «برادر اگه کاری دارید کمک تون کنم؟» انگار منتظر این حرف بود. پرسید: «شعبان پورمحمودی برادرتونه؟» پدرم به جای من جواب داد: «دامادمه. ازشون خبر داری، پسرم؟» گفتم: «راستش مینی بوسی از دزفول به طرف اهواز در حرکت بوده که داماد شما هم تو اون مینی بوس بوده و متأسفانه!»

او دیگر حرفی نزد. همان که فکر می کردم اتفاق افتاده بود. سراغ خواهرانم و مسعود را گرفتم، بی خبر بود. آقا جان گفت: «اما اونا با هم بودن!» آقای بسیجی گفت: «یه سری از جنازه ها هنوز شناسایی نشده! باید برای شناسایی بیایید!» جنازه شعبان را همان روز آوردند، دو روز طول کشید تا بقیه ی جنازه ها را بیاورند.

آقا جان هنوز اسباب بازی های مسعود را روی تاقچه، برای یادگاری نگه داشته است. مادرم هرچند وقت یک بار آنها را گردگیری می کند و برای



مسعود لالایی می خواند. همان لالایی که مسعود با شنیدنش آرام به خواب می رفت. «لالا لالا گلم مسعود خوابش می یایه ... لالا لالا ... گلم مسعود باباش الان می یایه ... لالا...»

داوود، دست روی سنگ مزار خواهرانش می کشید و اشک می ریخت.

شهناز پور محمودی، تولد ۱۳۴۶، شهادت ۱۳۶۰/۰۸/۱۸.

شهلا پور محمودی، تولد ۱۳۴۱، شهادت ۱۳۶۰/۰۸/۱۸